داستان شتری بش پوران

داستان شیری بشی بوران

داستان شیری بشی پوران

لعنگولسته زن لای زون جهک دن اظهار

باید منشی بابی عکاکه اد
وردادم [illegible] حوری داره او

مزار امرا [illegible] خانی فتح دیدم
ویرد [illegible] حکمه حضرت [illegible] او

بر ادعوده [illegible] حق فی ماله
ما بعد اکو علم حق فی له
العقل بدره لده من [illegible]
او اوونا آقربده من ایغز له

داستان [illegible]

ورق
ما بیز ...
ایکی یا نام اعدد ... سنه ...
... هشت اوراق ...
آمده است

اوّم سر کنشانی ما

برانتر بتبری کلف هرای مری آنجه نوبطلس بسکم ازم نیجی

آبجابت ۲ بجام ول بو شیی ما سولکی کو بید رکن کن

ها بیجو لنتوی هرار ایک کوش ایتنی و ارکوش دیکر بدرکنی هر

بدعای حقیقت تحرار هی رسید ور سوم بهو فهم اوتان باد

پیلدرسه للصه های عظم لنش نی بوبوند هر تمام عالم از مشرق

تا مغرب منبجر حکم آنهان بود و تان باد ه لل و ... نام کی

... و نا ... ادرنکی ... قولشه

[illegible]

درو نام نهادند پدر را بسیار عزیز بود روزی بلعجب تحت
قسمت بود درو آمده در نعل پدر جا گرفت سر و چهره نزدیک
بلعجب قیام داشت چون درو را در نعل پدر دید شعله حرکت
در دلش جوش زده به درو گفت از نعل پدر بدر آی و الا
جانی نخواهی برد اگر ترا خواهش نعل پدر بود ز کشم من جان ات
گرفت از جای خود برخاست و طپانچه بر روی پسر زد از هر دو سو
بر زمین افتاد نالان و گریان از انجا لابله تر و شوریده مادر خود
رسید چون مادر درو را دید پرسید ای پسر ترا این حال از چه
روی داد درو حکایت حال خود با مادر بیان نمود مادر گفت
سر و چهره راست رنجانید زیرا که برادر اختر ... تو بجوشش بعد در
درد شکم من آمده جا گرفته مطالب است از شکم دو هشتی
الحال از خشم ... چه ... زیرا هر زمانه ...

ری پسر رنج و آتش و چهره و سهب و فعل از کس است در خوابی
باشد یعنی از صواب و نجس و ریاضت منحر باشد پس خاموش
شو و هم چنانکه زیرا در راحت و رنج هر دو تعلق بوجود ست
از وسوسه منما و بجز کن یعنی ذکر حق کن هر از وجود و تعلق آن
خلاص شوی درو گفت پس از غضب در گذشتم و همان میکنم
هر از بیدار بس بر هم و بمطلب اصلی رسم الحال خواهش الحال از
دل من سرد گردیده این بگفت و از خانه برآمد و در بیابانی و الا
در الطراوت و لطافت یا وارد هست میدادی منبری درو از
نزدیک نظاره ما در تهنیت شد درو نو هیچ مراکب عزم منبری
گفت که از کسی چون درو منزلش شده چگونه تارک شوم
برابر گفت چون درو روبه بیابان نهاد بجایی رسید سنت
یعنی ... پسر ... هر برجا حلوه نشسته بودند بعظم آنها بجا آورده

دلتماس نمود در من لیس را چه روی با دلم مرا بر یک عاید حال

کس به طریق مشغول شدی گویند چنین عیان نمایند و در جواب

گفتند در پنج سالگی عمرت هنوز طفلی بود سطح بر آن حیث بنا

لیکن چون [illegible] زیرا که [illegible] سرد و سیاه بنده و در وقت اگر مرا

روی بدان [illegible] خود را هلاک سازم آنها با همدیگر گفتند [illegible] اگر

از جاده [illegible] خود انحراف بکند [illegible] گویند چنین [illegible] گفتند

ابتدا چه مدعا [illegible] کف معاملی رسم در [illegible] رسیده [illegible] مرنج رشتی آغاز

کردی در مشغول شدی گویند [illegible] حالش قایز کردی

زیرا که [illegible] گذشته و زبان [illegible] گویند چنین آنچه [illegible]

خواهد بود [illegible] کرد [illegible] کف [illegible]

فکر [illegible] زرد [illegible] جای ده و خود را با [illegible] ساز

و تا آنچه خوری [illegible] کف [illegible] مضطرب [illegible]

در اثنا و در [illegible]

در اثنا و مورچه یکی است اگر خورش هر آنچه [illegible] و اری [illegible]

[illegible] در همه اوست اگر [illegible] کف [illegible] اگر [illegible]

[illegible] بالا و خوف [illegible] منفکت تو [illegible] انجامد

[illegible] کف [illegible] اگر [illegible] خورش [illegible] مقام [illegible]

دیگر [illegible] عالم با اوست با [illegible] نما [illegible] کف

در محل شدن مرادات دینی و دنیوی [illegible] با خود [illegible]

باشی [illegible] خود را از میان رفته و [illegible] بجدا [illegible] درد

کف [illegible] یاد نمایم و مشغول [illegible] بگویند [illegible] بانم

تصدیق کنم گفتند از طلسمات ظاهری دل خود را [illegible]

در [illegible] مشغول باید کرد و [illegible] در [illegible]

[illegible] را [illegible] هر طرف [illegible] گویند [illegible]

[illegible] مشغول و ریاضت [illegible] در [illegible] است

جان ز بیخ ریاضت کردی شهر گویند بر تو خوش وقت خواهد شد
مقامیکه در هر سه عالم تا باشد تو محل خواهد شد در و رجعت
بلا شنیده بپل جا داده و از آنجا برآمده و زبس و لعبه بلا براه اظهار
ساخته در روز همه تارک گردید و روبه بیابان نهاد و روتمان
باد به تو صلوات خود حکم کرده در شریعت تمام تر بود و رفت
بگوشید در ثلث حصه بلع بگیرد و از پس وادی باز آمده در
در تعجب شد هر گاه یک قدم در راه شهر نهکو نهاده ام
ثلث حصه راه بی محل منتو و پس بلع بلا حکم شهر گویند بلا
خواهم دید بار دیگر که ضعف بلع بستان باز هم قبول کرده
بلا چه تمام بلع بر تو لذت ز منو بنه از پس بر گرد هر کرا اقبال
نمود و بر کنار شهر بجا جا کرده و ریاضت بلا بر پا نمود و همی
نفس او در کل موجودات یکی شد از نفس آنها سر وب است

ولذ بار راوا

و از بار ریاضت او زمین در ستوه آمده زیرا که تمام بار
وجود بر انگشت پای چپ نهاده قیام نموده کوه و آسمان
و آب و آتش همه بلرزه درآمدند زمین لنگر داده کاوجود بلا
تحمل نتوانند رسانیده لذا گران بار ریاضت در و اظهار کرد
زنند ربا جا جاخه و بوده تا در تعجب گردیده کیف فکری باید کرد
در وبلا زرو هیان باید بر آورد بلا خان تعجب حکم زنند
در همانجا رسیدند و همان وقت سوخت ما در ورد در رسید
و گریه آغاز کرد کیف لی الیه بلاخان در رسید تا همین
ساعت مرا پاره پاره میسازند دشمن جان خود حلال شده
در بنجا که روا دار شده من شو در عالم آنچه یافتم تو بودی
زمین کناره مکر در بنجا که این همه ریاضت سنجیدی یکی رفتی
چه لطف چونکه تمام اهو بوسه به شفقت چه کار اگر این ولی

لذت یافت قوت بسیار خورسند شدم آنچه مطلبی بود
للّه که مقصود ما هم رسید اگر تو از طلسمات ظاهری در گذشته
دل من واصل ساخته ورو از سماع این کلمات چشم بکشاد
و دید آنرا که در خیال دل تصور مینمودم و خود را در آن آویخته
بودم ناگهان در مقطر البساده [illegible] از فرط شادی در پیرهن
خویش استقامت کردن نتوانست مدهوش شد بیافتید
از بسکه از خوشحالی ز شادی نگنجید در پیرهن قیاس نمود
حکایت من خود را مثال هیچ شمرد و گفتن تحولته ام تمنای
شنیدن گویند چگونه بود آنکه لیس الخبر کالمعاینه در تمنای شنیدن
گویند چه بود در آید در من در رونیستم آنچه هست توئی بر آمد
بیخودی آغاز کرد جز این بر همن همین تمنای شنیدن گویند است
در من نیستم شنیدن گویند است در وی گفت ای شریک بس هم توئی

[illegible]

مرا خود هیچ نیست هر تمنای تو بنام تو قفل نما هر طفل را که سجده ایم و ندا
نخست تو تمام کار از من که کناره کرده شنوی التماس تبدیل بودی
حکم کرد هر در کلوی درو جا کنی هر تا تمنای من نکند سر تو تقی
همچنان کرد درو هر دو دست باو بسته کفش گرفت
ای جبار و نور از آغاز خاک نیخ تن شده کهن و بر تب [illegible]
در کش و بهوت لذ و [illegible] همه توئی که سبحانه تو چگونه بهم
تو و عمل یعنی پاک و [illegible] تا آخر تو دیگری کیست در [illegible]
همه تو خود فی ولا همه بر تری و با همه اند چون بهوا المحیط و فی
شده خدای [illegible] گویند ظهور بخشی موجودات و نگاه
برینهمه خود هیچ [illegible] درون و بیرونی توئی جود با [illegible] بگوی
میوه گل و [illegible] تو [illegible] و برم [illegible] گویند
آنرا چوگان در خیال میاند لشند من [illegible] بچشم دیده ام

ای بکوب ازینهمه چشم وگوش وبینی ودست وپای در وجود دوست
همه تو بی مرا حقیقی شده در عالم ظاهر و باطن یکی تو بوده
چون ظهور آفتاب جمله تعینات مظهری و در باطن جمله صفات
ذات تست من نادلها بجز حق تو هر طرف جمالتو
دیدم نه بنده شدم در تو بحال مضمر بوده ای همتا آدم و حوا
و از خس همه تو بی بهادر و جنگم روزنت تا نجوم و ارت
و نورات سمرات نام تست یعنی با همه چون هوا محیط از
آغاز رجا تا مور چه همه تو بی بلا چه گویم آنچه مطلب من بود
بحصول انجامید در ترا بجنیم دیدم تنزل شی هم و در ابدای
ذریعه ریاضت تو بانجام رسید در دیدار من ترا میسر شد
نحیه در خوبی تو بولد نمودم قائم در روکف مخبر از تو حجاب هم
در اول و آخر حرف تو بی انجمنی جلی آنچه من بدل
در تو خور سنه ام میدانم للذکی نهان نماند بر دل آگاه تو

امانت بها و یعنی طبع نفس ملامیسر شد در تو بجز تو حجاب هم
لیکن آفتاب تو انبیدر باد و صاده هر سه عالم جب و من ترا دیده
ام و مرا بانیه زنگار و باپدر و مادر چه مطلب جانی علائق
در انجا جاوید باشم و باز نه دیدم تنزل شی گفته در انجه آزاد
کردی تو محصل شد قبل ازین تو بر همی بسیر بودی و نوای من
خبری تا خود یعنی خدمت پدر و مادر با خیش وجوه
بعد در بندی بخود لهه طفولیت و در جوانیت تو جوان آب
زندگانی قرار کند شده و آن قالب لاکند غنچه اما آرزوی
نعمات دنیا در دلت بود در خانه ملجه تولد شدی
چون تخم ریاضت من در دلت بود آخر الامر سرسبز گردید
در ملا و ریاضت الحالی بمونیمی باش و در عهد شباب تمتع از
اسباب بمرکب تر تو صورت بحجتیدم در بعد ازین صورتی در عالم

نه از فضل تست آن روی و نه از نور همه کس فرض خواهد بود ار نی
در گذر انشان کا لنبه عنصری تا گذر سبب بود بدر رو دین جو از اهل
بدوی نصیب خواهد شد تا زمین و آسمان باشی بجای خویش
خواهی بگو و فرو نه رفتی و دیگر آنچه خواهی نیز ز تو نه بخشم
ای لب من بلا در من کرده ساز آن بلا در من باز منصب باز گشتی
بانجام باشی جلاء از او رو منصب جائی باشی هر بسیار کار کانی و
با هستان همیشه با نور من تو باشند و مقام مقعد از مقام سوء ح
و منزه باشنده های جهانم با بالا بر تر باشد تا آنگه بابی در این همه جاهای ک
و آب و آتش و بلغم و دیگر کارش رو بقفا پدید نه بمقام خویش
باشی و لیس الا الله بس و اصل خواهی گشت و دور از آن زمان در آن
یعنی تیری از حق این مقام خطا یافته و رسیدار خود می کرد گفتار گشت
۲ نیند اوست هر منی در رو نیستم و با جستن جره جنایت کرده از سر ان حجو

[illegible]

سوال کرد

۸ سوال کرد و در این فضل تو بعد عارسینیم جوابا بگفت و آن همه بمثل آن بیده
ندانم هر تو گفتی و من گفتم و عطای گفت نیز بیشتر گفتنی
در وادی رسیدن این اسرار جز مطلب وصلی دلیل بدوی خواست
بود و آدم در وکف ای عجب هر گفتم مرا جوابت چه کار است
دلیل بدوی مطلب سلام تمام هر تو گفتی تمیز از نیست موجود در جهانی
سوال کرده ام اگر جواب هم تو و من و اکنون الف هم نفس پدید هم
در وکف هر چه نبود روایت اما بگو هر تو گفتی تمیز از حق کشف
در من ادم له لام و نظر ایشان دیگری است و در وکف هیچ مطلب
من تحصیل نه انجامید جمال تمام بلی نجه ام هر تمیز از نفس الا دلیل بدوی
عطا نمود دلیل بدوی بگذار جمله هر عارف بلا هر جا که عنایه گردد
خورشید است در وکف اگر همه تو ای عارف و جاهل کجاست
بگو هر نسبت خود من خبر هستم با نه اگر من ذره هم نباشم رخت

ریاضت کرده‌ام تو این همه شدائد و رنج بیهوده اختیار نموده‌ام
تنزل نیش فرموده هر قطره را برای در خورت مطلب نوشتم
و آنچه از غفلت نشناخت چو دیدت پس اگر در غفلت کاری
کرده‌ای این چرا گرفتار ندامت شده بلای خود هست در باب صحبت
کرده‌ای بر تو فایز نشده زیرا در خود بر این وادی قیام نمودی درو
گفت عجب در من ما ولله از چشم قیاس کور و تو ملا در جاه
انداختی اگر تو بودی مرا چرا نگفتی ای درو منم تنزل نیش فرمود
من ترا هیچ نبودم آنچه یافتی آرزوی خود تو بود من میروم این
سوال ها را بستنان جواب خواهند داد درو گفت تو چرا نمیگوئی
تنزل نیش فرمود من چگویم در در سوال تو و من و تو و هر شئ عالم
درو گفت ای تنزل نیش تو بر و سنت با من تند نشوند پس
تنزل نیش از نظر پنهان گردید از چشم متواری شد درو از نشیبه
در من چگونم و کجا روم آن کعلم جا سپ در نشیب میشنید

متواری

دلیر ۱۵

و نشنیده بانها چه مطلب زیرا در این چو ارشنیدن صاحب آنها
توقع میسر شود در خود هم بچو انشی شوم پس جای یقین تصور کرده
سوای شنیدن بالا این حسب دیگری نیست اگر همه بگذارت مطلق است
از دنیا و آخرت چه مدعا این شن چون گشتی نیست حق الله اولی
در با رسید بگشتی چه مطلب پس دانستم در چشم عدم آنها پاین
چه نیست و در فکر همین بود که سنت شده آمده و لله گشتند بر اثر
گفت ای متبری اگر ترا سی آن سنتان که علم کلام بودند بعد از آنکه
یکی من بودم متبری گفت این بجا کرم عز الله نام هر شی بگو بر اثر گفت
نقص کی من بودم متبری گفت در جهان نشد علم در هر سه بر اثر است
تو واحد هستی تناسب بر خود مستند بر اثر گفت علم مطلق میدانی
با مفید متبری گفت تو مطلع حکایت درو بگو بر اثر گفت حکایت
درو همین است در تو میگویم در کتب مفاخره بیا کرن لفظ در معنی

یقین است لیس یعنی گمان در جز گوگرد نیست اما تو و عقل باز
هستی خود بخود در خود میگوید بر هم است منتری کف هر چهار بید
میگوید بر هم اسم یعنی بر هم است بر اثر کف ای فضول سخن تو
لایق تمسخر است در خور و خورد سر انجام خواهش گرفتاری و
میگوئی در مختلط ام منتری کف مختلط هیں و سطح کف هم در خور هست
نیز مختلط ام و الله مختلط چرا که کف هست بر اثر کف بالا زنده که عمری
ولا مرده که زنده شوی شربت الفانخ اگر خواهی در زنده هم
باشم و حلاوت معرفت در یابم محال است ابیات خواهی گفت کرت
کهر میباید   خواهانرا چاره نیز میباید   سر رشته بدست گاه است
و جان بر کف دست   دم باز دن و قدم ز سر میباید   دلیل
ای منتری الش شناخت ذات سر و تن بالاتر بیند منتری کف
و دانسته ام هر کالبد چون تصویر چوب است بالا از جرم پوشیده و
دزدان گوشت

۱۰ و زیر آن گوشت و در تحلیلات است بر اثر کف تا حال نظر از گوشت
و خون بر بند رشته چگونه با دل ذکر نیز گویند تمام صفا بند بری وجود
انسان مگر بدست نیز آید این وجود بالا باشند تا عالم بالا
خواهش دارند در آیا میسر شود تا ملک حاصل کرده در بلا هر
دین چنانکه معتبر است فکر او هست در پیدا کردن زر و اسباب
دنیا میکنند چون زر بدست می آید می اندازند در آن عجب
و عجب در عالم هیچ معقول از معقول نیز گویند مکتب رساند و دیگر
غیر از آن حال خود دلیلی مگر خبر است حاضر و ندیده است میگوید
نقد درم نقد تر غیر که بهار گوینده بوده ام اما دیدار او ندیده ام ای
نادان از چشم قیاس کور دیوار شهر گویند تا چگونه میسر شود
در سر انجام خواهش ساعی هست بود و مال خود او در آن می خنی
و بعد از وفات آنها انداخته شده در بوجه العین باطن خلاص هم گذرانند ای

اما تفحص نکردی در اکثر اینها باید از عاقبت اندیشی من هم نخواهد ماند ای
منیری تو هم خیال فاسد بیل بختی هر از من رکیکه رسید لیکن بار دیده
بینی اما خواندن تو تفحص بکن از این است هر دم منید انقد در
منیری هستی در دل و زبان لا اله الا توجه دلی همکوان
و بید چه دانند و الله است و بیده در انجام خته هر چیز را در و
لا اله الا همکوان بگو بدر من همیشه ذکر است مقام ای منیری
آنان در سر و سب یقین است که هیچ جا خوشی است
چون چند بر تهه و بر هاده و شکه و تو مردمان احوال خوشی
از چنین او رستند و از ان بس حلوای نیک چو باقی گشته
آنچه گفته مناسب و ذات منیری حکایت دو و بگو بر اثر گفت
حکایت در و همی است در تقصی عا و اگر خواهی چون درویشی
چنانکه حالی و پدر و قوم یکباره که رکن نخورده گویند روی گردید

تلاقی کتب

۱۱ گفتا چه جمال است در چون او که منیری گفت من چون او
نشنوم حکایت او را بگو بر اثر گفت اگر چون او نشنوی از
شنیدن فعل او چه کار داری منیر گفت من که مسلم در افعل
و کرم مرشد حقیقی مطلب سالک با انجام مرید تو ما
چون مرغابی بر اثر گفت ما را از گفتار تو معلوم شد دعای
اثبات شدن و اری اما هیچ اثبات شود در این همه لباس
در بدتن پوشیده بر زمین انداخته و کاکل و زنار زرکسی
و از همه کارها بیکار شو چون در طاهر از اینها در گذشتی و در باطن
بلا الله خواهد فقیه در من همه چیز را ترک داده ام منیری گفت
تو او بدانش خود را بر من عطا کن هر دو بود که همه و الله رکیه
بودند در منیری گفته بر اثر است بر اثر گفت این همه اثبات در
من بینی تو هم یکی از اینها شو من لا اثبات لب ازم از همه اینان

بپرسید از وجه چرا ایمن شدند خواهد گفت بدینها
پس ایمن شدند بیا در آهنگر و خود بینی گرفتار مانند
مشتری گفت آنگه از سنگ درجه ایمن باشد همان است
برهمن گفت از سنگ کن بعد آتش وجود است کدام کس اینجا بی وجه
دیدی باهر آنها نه ایمن شد نداشتی مشتری گفت آنگه که در
در آتش حقیقت خودی موجود ما با سوخته باشد همان است
برهمن گفت او در سوخته خاکستری از آن نمانده باشد
بعض خیالی مشتری نفس نماید هیچکس ایمن است همه و گر
گرهست منمایند مثل آنکه اگر کسی بالا بعض شکر گویند در دل آب
بس لب شبنم هم گرهست هر بدان چون تهمت خواهد شد اگه
سیاس هست میگوید من تو را میدانم او نیز گرهست
است چگونه شود و من هم گرهست دلم تو در برهمن شوی
اینقدر خواهم شد

اینقدر نخواهی شد مشتری گفت و الله من تو خود دلالت میکنی بر
تصور کرده برهمن گفت همچنان است من نیز آهنگر دلم مشتری گفت
چرا این عهد و قیمت بر آهنی از از حرارت و الم لسوزم و عریان
نشوم برهمن گفت بسیار خوب است مشتری نزد وی لباس از بدن
در کشیده در آتش انداخت و گفت لباس یک گوی تجلی
هیچ با من نیست برهمن گفت این لباس هم سوزد همچنان کرد برهمن گفت بسوز
لباس عاریتی الا سوخته اما جامه آهنگر خودی بجان کوشته
همان بر میسه است در این برهمن عور است مشتری گفت بخندید
ترا نه بخود رقص میکنم و ... غایت آتش افروخته تن الا بسوزم
مگر همان ندیر باعث عریانی تن خواهد بود برهمن گفت فهمیده خوب
تن الا بسوز و عریان نشوی مشتری رنجاست هیزم بالا آهنم آگه
برهمن گفت چه ... تن عزیز سوخته نخواهد شد لی تا در

اگر از عدم کالبد کسی عور شود همه رو بقفا دارند چون عجیبی
عقوبند اگر ترا خود هوس عریان شدن است اگر هوس و تپاک نیما
جامه کم گرفتن و کفن انداختن نیست خود بخود است لاله برهنه ها
یکی منم اگر صورت لباس با آتش بسوخت و لا ازوی را دادت و نیما
و عجبی از دل عدم نیافت هیچ از سوختن فایده نخواهد کرد و حالا
عریان است هر با وجود قالب از هر عالم مجرد است حکایت
درون شنوش را وا از این متوللت این دلام در تو مروت
خود را در یابی زیرا هر گاه این وجود عدم شد باز بسبب
نیابد وجود از نه منغمنم للکاشته ذکر نثری گویند اگر
ذکر نثری گویند جهت همین است هر جزو دیگری نیست او را
یقین را نیز با نثری گویند است و غسل و تربیجن و خوردن
و ذکر تحقیق است هر همه اوست اگر موعاعی عریان است دلالی

تو کهم اینکه

تو کهم اینکه از جهت بودن موالی که هر کو نیند خبری الا ابتدا شدن
للهم هر تو در را همه در کند شد و هم سبب قالب همه کند شد
با نثری کو نیند نه بوند و منبری کف حکایت و در و تکو بر اثر کف
تا آنکه حکایت تو چه حاصل خود در رو هم قالب در مانده بیچو لهی
از شنیدن حکایات شناخت شوم ممکن نیست اگر تو هم الا گرک و دهی
همان در رو تو باشی منبری کف لا انگه نیست و هم زخیر دمن نیما
بر اثر کف همین علیق است هر نسبت تو تا ز باخ بدوی تو محل
گردد منبری کف چرا انجل و رزیده آنچه تو گوئی همان گفتیم بر اثر
کف من نیست گفتیم بجگاه دیده و کسیل نگرفتم نه سنداسی ام
زیرا که لم منبری کف من جکار کنم و کجا رسم بر اثر کف هیچ نیما و انعت
شو منبری کف تو توجه نموده نیست نما بر اثر کف اگر موی مرد
و را نشی فو بتر رشم باز خواهد روید و فتر هم خواهم برالا تلقین کنم

ناخن و موی من هر روز در تزاید است و تا هیچ جز بسبب منتری کف
ملا نیز معلوم است هر نیز لیس اگر ناخن و موی من روید ما زنخواهم کرد
برادر کفت توجه نمای احتیاج کردن نوبت خود بخود میشود منتری
کف گریه مکنم برادر کفت گریه منما د تسب شو منتری کف تعجب است اگی
د تسب میشوم تمکنی و مکوئی هر د تسب شو لیس حکیم برادر کف تا شما اگر
ای تسب شدی لیس خوبی و غروری در من دارت کل خواهد کرد
همه چیز بالا کدام شیم بر من الشیر کتاب فضل خواهد کرد و در سنت تخ کرم اشته
اگر تو الاکنون این رتبه تا است هر در عالم خوب ملا بزرگ گویند
د تسب شو منتری کف لیس مدعای سما باطل بکارم و فکر دریافت
حقیقت ملام اصل خویش بود در یابم برادر شمس کف تو در اهل حقیقت
پی برده میتوانی قبل در وغ ساله شو هر شناخت قلت بعد از اینجا
با حقیقت من تهدید نشم هر تو اهل حقیقت نشان بودهم همی حقیقت است
هر تو پی نه دیگری منتری کفت ملا بر تو صحیح بوده تا همه جاری شوم
اورنکه

۱۲
برادر کف معنی برهمچاری بگو مگر همین بالا برهمچاری گویند در عمل
نماید و لباس از رخت و وهیته و غیره بر تن قرار ولا د منتری کف
تو بگو هر میدانی خود بگو برهمچاری کرا گویند برادر کف همان
برهمچاری است هر برهم بالا و اند بوری و بس برهم جرح میان برهم است
چاه هر اگر برهم است چاری در و هر تاش من و ند و کمیل اند لام هر
تو لا برهمچاری کنم منتری کف خیری از و بدایس کن برادر کف سال سماع و
هر شیم خود بخود لم ملفس بکه تمام منتری کف حکایت ها بیش نما مل بگو
هر جمل بود برادر کف ها منسا مل است هر خود بخود زایس است و دیگری
منتری کف ملا از تو ترس و وارده اگر همین عجب ملا کا کلم
سانی جکار کنم برادر کف تو یکی چه باشد هر من تمام عالم بالا با خود
کرده ام و تقصیر روا لم هر همه بالا بسوزم منتری کف شی لیس هر چه
از تو سوال کنم با دب جواب هم برسید برادر کف ای منتری جوان شنیده باز لای
میرسی هیچ کس هر از جیو و برهم هر دم بگذری منتری کف اگر اینکار

از دست من برآید میکنم براشرکف اگر از تو غفلتی و بواری تو کیست
تا از تو و متری کعب اگر این همه مراتب در در صدد گفته مقدار ای
ورا ند چگونه بکنم ما اگر چیزی خود بخود بکنم براشرکف همه
از غفلت تو ظهور نموده چنان بخود رسیده منهدم شوند متری کعب
اگر از غفلت خود این امور در ظهور آمده بمن چه ضرر براشرکف ها
ضررست در ایمانی در شب تا روز در پای بچه ولد و ابیه ما از صور
کن متری کعب اگر چه از غفلت آنچنان نمودم ما رب اما با وجود
لکن ما هیچ آسیب نرسیده براشرکف همین آسیب ما را کناشتی لا
مار کزیده ها همچنان هست خود میگویند چیو بر هم است متری کعب از گفتار
تو معلوم شد تا چیزی را بکنم چیزی را بشوم چون ابتدا از تو جلال جلل
کردم در علاج تما کفتی خود بخود سب الحال میگوی چیزی بکن تا چیزی
براشرکف هاس بکن در نه من و نه تو و نه چیو و نه بر هم متری کعب را
بندار چیو گرفتارم چون گویم در چیو آنانم من براشرکف در روب
چیو چون

۱۵ چیو چیت متری کعب روب او نه بودم براشرکف الاله
روب او بندی نام او چگونه نهادی متری کعب شنیده میکویم
براشرکف از دیگر شنیده از و به بر سی کعب او نیز شنیده میکوید
براشرکف پس همه شنیده میگویند و الله از اصل با خبر نیستند
اگر تو را آرزوی دیدن است اثبتت شو کعب ملی او در اس رود و
بنجاهم او در اسی شوم براشرکف دینهمه جن دیو ت در در
بیابان ها میکردند همه او در اسی اند تو هم در زمره آنهان در ای
ری و غایان زوال از غایا و نور کهنا تعوط اس کن و ازینکه زن و
فرزند و خانه را کرهست تصور نموده اند غلط فهمیده اند گره
خانه خود را میگویند اگر در بند ارب ان و تن شبه همان کر هست
اثبت است در بدون شری کو بند غیرانه بندار و ری متری کی
در اسوی الملاحت و تو لب از سخن من او را احت نلو
او در از نام و روب رهیده او لا سر بسر جلد دست در گاه

حجاب نام و روی رفع شده هم زایل شد و خودنمایی و هم میگردد
چون از نام و روی تو برکاشش نیست آن تو ظهور و الله بس در بین
گرفتار شو همین بنده از چو رسی یعنی هشتاد و چهار هزار لک اقسام
بعد از آن بس چانه لالا مرا ایلالو جار خان همین تلقین کرده اند از نام
و روی از میان بردار و اول و آخر شرر از این سه بیش باز چه که
کام و کرود و خورهش درونه و برونه پا بیدار شده چون از نام
و روی در گذشتی همه یکبار مطلق میشوند لکی میتری حقیقت بگو
آنگاه الا میکنم بگو هرچه تو براثر و نه من میتری کی تری تا بلا بس است
زمان نیست شو میتری گفت تو چیزی میگویی در آن غائب و کرهست
هرچه نیست باز مینمایی هر غائب شو براثر گفت عجب غائب است شعله‌ها
هر شی گو بند دیگری نیست چیزی این همین دانستی کجا است و گو کرهات
میتری گفت هرگاه من بنده شد خود هیچ نیستم پس چه شوم براثر گفت
هرگاه غائب میشوی کمال است غلطه دارد میتری گفت و با همه کمال
یعنی غائب شده ام

یعنی غائب فانی شده ام در همه براثر گفت اگر نام و روی از
خاطرم عدم یافت کمال نیز نام و روی است لیکن کمال کجاست
براثر گفت تو هم در روشنی چگونه است در رو انشو میتری گفت
گفت غائب میشوم خرقه یعنی بخش براثر گفت در آن وقت خرقه
نیست همان غائب است هر خرقه نشد او میتری گفت چگونه است در و بگو
براثر گفت تا الیسی نیست تا خاک نشر شختی و اجب آمد میتری
گفت من هستم الستر حجاب است الستر بالا میتوری براثر گفت
مجال کی است الستر بالا آورند سوختن گفت چگونه است در و بگو
براثر گفت در اثر م دو شنفت است کام تجوار مس
در رسیده در و یافته میتری گفت اگر هیچ در هستی بود به چه
مدعا تو در بسر الحجه آمدند براثر گفت هیچ مگو شنفتا الا از پیر
لا لجه مطلب نبود در غیاب چگانی از من شنو دلیل و قت جدیده [illegible]

ریاضت ملجه ایندر هر اللهٔ دو تا هاست درکشی کرفت
تا اوّلا از مقت خود ممنون ساخته چیزی درخواست نماید
چون سه ماه در عبادت کذشت ایندر آمده حاضر شده
اوّلا دیده جدبرتهه بخندید پرسید ای ایندر تو کیستی و چرا
بر من مهربان شده چه خواهی داد ایندر کفت برای
اینچنین ریاضت شدید کردی چون آمده‌ام میپرسی کیستی
آنچه خواهی بر تو بخشم جدبرتهه کفت از چه مقدور والای
بالا کسی مید هانی ایندر کفت از خود هیچ نداریم شری برهما
التجا میکنم تا آنچه ترا مطلوب باشد بدهد جدبرتهه کفت از تو
مرا مطلبی نماند چه از آن ریاضت شری برهما جیو خواهم نمود
در کوه سمیر مغاره بود در آن نشسته ریاضت شری برهما جیو
آغاز کرد بعد چهار ماه شری برهما جیو حاضر شده دید جدبرتهه

کفت ای

۱۷ کفت ای فرزند چه آخر بر تو باد لا بلای من ای جانی ریاضت نمودی
کرده بر تو مهربان شدم چیزی طلب کن جدبرتهه کفت از تو
سوای دیدن و کمند دل چیزی نمیخواهم لیکن عطا خواهی کرد شری برهما جیو
کفت آنچه خواهی بکو همچنان خواهد شد اما بخشنده شری کشن است
جدبرتهه کفت از تو مرا مدعا نماند از شری کشن درخواست
خواهم نمود شری برهما جیو کفت ای برادر من بی بهره نیست البته
چیزی بخواه جدبرتهه کفت بکو از شری کشن بلا ببینم چون
او را ببینم آنچه داعیهٔ من است از او خواهم خواست شری
برهما جیو تلقین منتر نمود جدبرتهه در بدرم آنشرم رفت شش ماه
در آنجا ریاضت کرد شری کشن چهره به هیچ برکرد و بجلو آمده
حاضر شده جدبرتهه تا دیده بسیار بخندید جدبرتهه برخاست

قفلم و در بهشتش شتری الشی آنچه باید و شاید بکار آگاه شتری الشی
گفته خبری نخواره گفت اگر خواهم از او کی خواهی داد شتری الشی
گفته از جو و میدهم خبری نیست خود بخورم چه بر آنهم گفت ای اینداور
شتری بر بها جو چون مقدور نباشد تلا اینقدر بلا خبر نیست
شتری ولش جو و خود بود در آنها از تن اخت گیفت خود بخوردم لند
و خود ولا شهید ایند و من میدانم خود بخورم و در من غیر نیست در
موجودات ظهور منست چه بر آنهم گفت ولا از توجه مطلب
زیرا از من سروب خود دانسته ام از منم لا از هر جا بر آمده درو
نور رتش گفتند اگر میدانستی اینقدر ریاضت و منقبت چرا کردی
گفت عطای شما را امتحان میکردم اما دیدم در یکی بودم از آنکه
نه کسی را کسی میدهد و نه کسی میگیرد و لیس الی مثری اگر سنتا ندا

ازان شعر بر چه روند عالم است

١٨ زود الشعر برچه روند چه عالم است به سر الله آنها را
چه النجا شتری گفت یکی آن گسته سخنست چگونه رفته بر اثر
گفت زنت کام سنتا ناز و سرور جمع آمده شتری گفت
سروب بکیست آمد و رفت لا چه کنجا السن بر اثر گفت به شنابک
حکایت شنو نفس گمراه آمد و رفت نیز سروب است

دلیل

وقتی وارد بود برای ریاضت کردن در بازار
آنروز بغام من آمده و ارادت شده دیدم در یکدست و خود و
یکدست کمندل داشت خنده کردم و رسیدم در ای سروب
من ترا با کسی و کسی را با تو دشمنی نیست مطلب از دو ندار گفتی
چیست و آمد گفت دشمن من تویی من همه را سوروب می بینم
بجز خود بخورم و تو میگوئی جبری بکن ما سوروب نیکی لبس تو ارادتند و
دون ورجب آمده گفتم چرا کمندل گرفته گفت بجز کو نباید لاذر
صفه خاطر میشویم گفتم خود میگوئی همه شو هست لیس تو را میگوئی

واحد بود گفت فاعل هست هر شی هست اگر همچو گفت چه لفظان
گفتم از کجا آمده گفت نه از جائی آمده ام نه جائی خواهم رفت
گفتم دیدم هر تو آمده گفت تو هر دو یکی هستی گفتم من شوم گفت
یکجنب با هم خاموش باید باز گفتم اگر شی هست در ریاضت
کردن چه مطلب گفت ای برادر اگر شی نشده رفتن در ریاضت کردن
شی هست خبری در میان نیست تعبیر از قالب از عناصر است به این
هر عناصر است کجا آمد کجا رفت چنانچه بیت است ای مثنوی لفظی
کس هر آمد و رفت کو روی گفتم باشد سنت یکی من
و هم از گفت سوم وارد بود زر و هر و رفتم او دیدم هر سنتان
آمدند از هر رید و دید با هم ملاقات نمودیم من گفتم ای درو
اگر دانی اینها سنت الله نیستم چه امر اگر سنت می بودیم
این بدوی میخواستم درو گفت از اینجا با هم سیم یعنی برابر
شما [redacted] لا سنت گوینده گفت اگر برابر است
دانا و جاهل کجا است

19 دانا و جاهل کجا است درو گفت تو کیستی گفت تو ئی گفت من کیستم
از هر چیست گفت نعم من گفت تو کیستی گفت من منم درو گفت چیست
تو ئی از روی تو چیست گفت آنچه روی تست گفت روی من چیست
گفت آنچه روی منست درو از متبوع اینجا در تعجب شده هر چه گویم
خاموش شد از هر چیست گفت خاموش مشو درو گفت سخن جایز
نیست از هر چیست گفت برای همین از بل بیعی خوب بودی هر تا
در کاه یا بدرا خواهم ماند و خود نبودی با بیداری خود کسی غلام تو نباید
ای نادان هیچگاه شنیده هر آغا غلام شد و اگر گوئی هر تن
فنا پذیر است هم باطل چنانچه جامه کهنه از بدن بر آورده جامه
نو پوشیده شود همچنان اگر یک قالب از جان جدا شود تن دیگر
میگیرد لیس ان هم یک بیت است ای درو غنچه هستم هر تنم باشد زبان
آنچه پایدار است درو تفعی نیست هر تا بآن پایدار تواند بود گفت
نخود است چون الله تعالی جناب بر تو مهربان گردید از تو چه چیز خواستی

این قاتل بدوی با جمعی که آنجا هست هر در یک شهری کوهی

باشد و بیمار که آن خانه بنا کند لازم چه حاصل و دزد گفت

بگو بلکه کرم توبه بر سر روی و در بام اوست گفت از راه اینجا که

قاتل بدوی خورده است از همان راه آنجا را در خواستی گفتن

دزد گفت آن راه را این نماز خواندیست خاموش شد و دزد بود

گفت همین راه است در سوی آنجا دیگری نیست دزد گفت

راه تماشا را نفس از کدام راه شود و آمد بود گفت اول صحبت محققان

در از تحقیق با خبر بود اختیار کردن دوم سخنان بیهوده نشنیدن

شنیدن و بلکه به نفس خود را قیاس کردن در دین قایب

محض تجربت آنکه خبر کنیت همه شی علیم است ای دزد تو گفتی

تجربه با خبر گفت بر آنکه بد بس کن و آمد بود خاموش شد

من گفتم همین بر آنکه است در تو دروغ نیست اگر تو نه چرا دم هم گفتی

گفت اگر من نیستم گفت گفتم منم گفت تو گوئی من چگونه نیستم

گفتم از آن

سیمین

گفتم دزد نه ام گفت اگر تو دزد نه هستی من هم دزد نه ام گفتم

و گفت بگو قاتل بدوی چگونه است گفت محض کفش است گفتم چنین

چنین بود چرا خورده است ما هر شب بخندیدیم در با انجام کدام کار

در آنجا رسیدیم دیگر آنجا هیچ نیست و چگونه بدوم دزد گفت

ای برادر چه مرا خواهش نگشت گفتم با [illegible] راکب کن

گفت با آنچنان هوش دل را گرفته منتظر و بیدار بس کن گفتم ای برادر تنها

در من نیستم چون تو نیستی تنها کجاست دزد برسید ای برادر حقیقت

ای منتری من آنچنان برادر به دزد گفتم ای برادر تو و خود نماند

اما ترا می گویم چرا ای تو مرید من نیستی منتری گفت برای همین

می گوئی ای چیزی ریاضت نکرده ام برادر گفت چون برهمن هستی

مرا مهر تو میبرد منتری گفت اگر مرا برهمن میدانی تو هم برهمن

خواهی بود برادر گفت از همین میگویم ای تو مرید من نیستی ای بابا من

دم مساوات میزنی مثنوی پرسید تو کیستی برانکه کفت قوم
ملا چه دانی زیرا که در غفلت بند از خودی با خود نشسته لیکن
حکایت درویشی کفت با ستنا چون از کسی هم کفتم تو کیستنا
هیچ است بر کشیدم او ... در روی کفت اکر شتری کو بیدست
من کیستم کفتم تفصیل کنی هر شتری کو بیدست کفت اکر من کو شدم
از بحث چه مطلب کفتم نه بحث بمانه ریاضت کش بدانکه همه مهم
ای درویش ستان از اول بدوی وارسته اند چرا در خود فتنه
وقتی مرا تو کفت ملا للیع بهر سه عالم سید هم کفتم اکر بکیرم چه شوم
تو کفت هیچ خواهشی در دولت نخواهد ماند هر چه خواهی همان شود
کفتم اکر من البته کشدم شما هر سه دیوتا رشک خواهید برد
برانکه خدای عالم شد پس اکر فتی للیع چه مطلب درو کفت ای
برانکه وتی بدعی ز زمین بستان کفتم ملا چه مدعا در وحید شوم
کفت این بدکاهی

کفت این بدکاهی هم زمین و در خواهد شد ای جبت کفت
تو بکیر ای جبت کفت مرا خواهشی نیست بر و امید تو کفت تو بکیر
وامید تو کفت این عقل کثیف مراست چون تک شوهست
حرکت و قیام هر چه را خاکستر ساخته بر تن مالیده ام و در رو
دران بیابان چون دیوانکان فریاد میکرد کسی این از اول بدوی
از زمین بکیر و برک کیاه این بیابان بکو پای در آمده لذت
درون بیرون شتری کو بیدست پس حرکت کجاست ای سکون اختیار
کنم درو چون صورت تصویر مدهوش شده بر پای زدام می کفتم
ای درویش بدانکه من نیستم چون تو نه از اول بدوی تو همه شتری کو بیدست
درو کفت روی من چیست ای جبت کفت من کیستی تو کیستی
کفت تو درو درخود بین شده کفتم ای ای جبت این کفته
ای جبت کفت هر کس سخن من بسمع هوش شنیده باز نمانده و امید تو

گفت کار زشت کردی ای لعل لب که گفتی از این گفت الله
لب گیاست خود شرویست چنانچه بارادت خود آمده بودیم
رفتیم حکایت درو دراز شش اول با تمام رسید

حکایت منبری گفت مرا خواهش هیچ نگفت
از او جیو و هم عالم خلاص کردم برابر گفت مرا انجات ...
جمله محالات است در عقل تو در ایران وشناستن و گور یقین نموده
بس ایران وشناستن محض و هم باعث قید است چگونه خلاص شوی
منبری گفت ای استاد بعد از این شنیدن شناستن ترک کردم
و سخن گور را یعنی بستان معتبر نخواهم داشت وانهمه چوب ...
مسدود و خواهم ساخت و آلت گرفته زینهم اعضا در دست
بای و غیره است خواهم ترکیب برابر گفت ... از این ...
با فرض ملک محال است از چشم ببین و از گوش بشنو و از زبان بگو
هر چه میخوری بکی

۲۲ هر چه میخوری بکسی اما لا با طلی در هیچ کار گرفتار منوری با منبری
قیاس بکن هر مبداء وجود از هر چه خبر نیست تو بیست با گوشت
و خون آمیخته و استخوان با منور دیم اندوده سراسر نجاست
منبری گفت تو مرا نجاست میگوئی مگر گاهی خورده برابر
گفت من نخوردم اما تو همیشه میخوری در در همین گرفتاری چرک
متعفن است به طلا شید شیرین و ترش و تلخ پس بشنو مکهی ماهوب
در اول شیرین مینماید و چون تلف مال و ترش چیزان وارد
شد یعنی به ترشی مبدل میشود و چون از جاذبه جو للا آسیب وا لادر
به جیو میرسد ترشی او به تلخی میکشد ای منبری نتیجه الا م
این حالت رو و ده ... هر موافق قسمت اگر دردی و خطری
به تنشی رسد و خود را نسبت به تن و دیگر جدا دانسته
در شوک و لا دلشود باید و انسان شرط لب احدیت

در سر دارد و ملاحت حرف با قوت خنده شد کلام همی
در سوای تمیس و مثنوی و مکو چونکه یکه اکثر آنها است اگر
این بحث در باطن کردی خود بخود بهکوت روی حالتی هاش
پس بحث تمام از رها سوی باک نثوی منیری کهف آنچه گوئی
در ضمن حکایات بگو بر اثر کهف تحت سخن کسی هر فاعل
حکایات است بر گفته او نقیض نمکنی پس از حکایات که حامل
منیری کهف حکایت و نقیض هر حرف حل است و چون کسی خواهد
بر نقیض کند بدون شنیدن حکایات نمیشود برای این بگو .

دلیل بر اثر کهف برای منیری وقتی ما سه تن
در بدر یک شهر سکونت داشتیم اما هر سه حرفت بکر یک بیم
هر در بدن علحده و در مغز یکی که من بودم و تمام ایاب و تعلیم
جد برته باهم نشسته خنده میکردم اگر بر سر بگو لام و واسطه
واسطه در میان نبو

٤٣ واسطه در میان نبود منیری کهف بود واسطه نادان خنده
میکند پس شما هم نادان بوده اید بر اثر کهف در خنده ما دو دانا
و نادان هر دو بوده دو سه همین بعد هم که شنوا اختر و رای کهنده
نادانی خود ملاحظه در برف بوده بود و متوطنان آن دیار
پرسیدند هر کدام سخن هم خندیده است یا نه کهف خندیدی
بشارت پس ما هم نفس بیرون شهر قیام داریم از مشموع این بشارت
خوشوقت گردیدند و ما رسیده دیدند هر ما خنده میکردیم کهف
در من هم از همه کار بیکار شده در پناه شما آمده ایم حفظ
نمایند هم خنده میکردیم کهف من داشته لعم هر تن بابا نور
و نوازش هیچ نیست اگر شما لعب به تن ظاهر مراد نشوا
نبود نشسته اند دین در نظام خاک گشته دیدیم هر حکایه

خواب است بیدار بیک جنبه این عالم از دل بظهور می آید
و من آنرا هم از همه بر داشته ام و اگر بپرسی که در دل چه
چیز است هر دلیل کرده ام من دلشو و شما نشنیده اما
در قید نمی آید علایق بگویید که چگونه در قید شود و هم خنده
میکردیم زو گفت ای ادیب بدر کور تو منم چرا با من
بحث میکنی ادیب گفت چه میپرسی گفت آن زو دللم
در بحث شنیدی که گویند تمام چیزی از بخت بیان کن ادیب
گفت خود گفتی من پیر قوالم پس نه از بخت چگونه گفت
گفت را به من تو کند است اگر ترا چیزی خود بلا پیر میدار نسخه
باشم کر بر سی جون من دیگر نمیدانستی چرا گفتی تعدی
کنی هر شخص گفتی سه مقداری ندارد ادیب گفت
اگر گفتی است گفتی را ثابت کردی گفت خانه چه در سرآب
اگر گفتی که تو

آب تصور کرده شود ادیب گفت در جمیع وهم آن از گرفت
دلشو گفت سوای همگونی آنچه گفته میشود و هم است چنی
نیکو نگرم سوای غیب پس وهم کجا است هر چه هست گفت ادیب
گفت از گفتار تو معلوم شد هر چه آنچه همگون آنجا است گفته میشود
همچنان وهم از همین دلشو استده هر چیزی که در سخن میکنی
دلشو گفت ای ادیب تو چگونه ناظر نه همه اطوار و گفتار
من شنیدی تا حرف دیگر بشنوم ادیب گفت چون من سخن تمام
گویم همچنانه یکی ادیب بنشست اگر وجود هم جدا باشد و بدنه دیگری باز شود
گفت تو هم جدا به همه نیستی و بدنه نه تنها نه نسبت تمام مراتب بالا
گذاشته شنیده ادیب شنیده ام دلشو گفت تو نیستی چنین
بر همین جفت گردیده هر دو اشتم ادیب گفت پس چگونه دیدم
هیچ شنیده نه شود هر آب بیدار پس چگونه ادیب گفت

پس چکنم گفت بنماتری از این کیست اگرچه گفت این داست
بر لسان است همین حاضر را از این تصور کن دلشوا گفت این
سخن را چون اعتبار نمایم هر وقتی مردی در صحبت من می آید
دیگری اگر وارد شود در دل گمان می آرد هر یکی نفس نارش نشسته
چگونه بروم هر گاه هر در عالم ظاهری اگر یکی را بار نیست در
مقام یکی احدیت لااله نیست چون دیده شود هر یک بنشیند نیم
اگرچه نیست برابر آغاز کردی ای متبری سخن دلشوا شنیده
عقل از سر اگرچه بدر رفت خنده بر لبها گفت ای دلشوا
آنچه تو میگویی فی الحقیقه همچنین است هر ذرت در نظر و ناظر
و منظور هر سه یکیست اما نباید میگویید ذرات نبید میگویند ذرات
او سبحانه یک دم نیست خنده بر لبها گفت تا لا نه که از او وحدت
دلشوا گفت عقل را خنده باد هر حد از وصل پر بینی و من عبوانم
چرا خنده میکنی گریه نما خنده بر لبها خاموش شد ای متبری جامی خبری
از و
نگفتم چرا

نگفتم چرا هر دلشوا ما را این ولا نشنید مکتوب فانستم هر خاموش ٥٠
شدی با همه است الله هر دم را غرق خجالت بر روی او دو پیدو
گریه آغاز کردند من گفتم ای یاران چرا گریه میکنید خنده و گریه هر دم
یکیست گذاشتنی و گرفتنی و گریه مصلحت نیست دلشوا خندید چنانی
آتشی روشن کرد هر بر ضمیر یکایکی هم عیان گردید هر بدون از این دیگری نیست
گفت را ریبی یقین است نه منم ورا نه عالم یکی اگرچه بینی اعمالست واسطه
عدم ساختن خود و عالم نابود کردن نام و رسوب است هر گاه نام
و رسوب در میان بر خاست حب کی رود و چاچه هر چهار
میانه دریا از نخل نشسته نبود از آنجا روز نماید هر جا که بروم
ولا آنجا می برد چون هر طرف بوی آب بنوشی لحمدالله هر الالم گرد
باز بمقام اعلا خود جا کرد همچنان رتبه حیات است هر مردی حصول مقصود
عالم بر فراز منهاید و عالم همین نام و رسوب است هیچ شناخت

بکجا رود چون سخن باینجا رسید برادر شیخ تبریزی گفت در مطلب جاهلی هست
در یکی آمدنت همان برهم حرکت است و شنوا باید عدم گردید چراه
بدوی شیخی گویند آنچه بنظر می آید حرکت محض است اگر یاد دارید آن
و این هم سخن مقبولست و الا مرد دانا و درین هیچگاه در سخن بگوید
مقبولست
گوری برادر تو هم نظر بر عالم صورت کرده میگوئی برادر مرا
بدانکه جرم و کرم و خاکستر او بیت برادر گفت ای دانشمند نیکو گوی آمد است
بس جرم و کرم و خاکستر نیز تو چیست من کجا ام دانشمند گفت بلا بدو
و باید چگونه در وجود آمد گفتم خانچه تا جرم و کرم هم بنظر آمده است
دانشمند گفت برادرم این هستی گفتم هیچ مگو در این کلیات است و این کلیات
درگشت در خود بلا فاصله تصور کرده بر و تن خود بلا البوره
بلا برادرم هستی هدی و خود بلا دانشمند اقرار دادی دیگر فهم بعد از این چه
در میانه برای نوختن چند رسیده اگر انیشی همراه بی علی در شستی
تا البعد مدت

تا البعد مدت نام بلا چرا معصم کردی خود نام کردی و خود بر دوش
بر ورش میکنی بار می بره است بس بر وجود را در بر حلول کردی اشنوا
نامیست از شهر دل بر آمده لذ برق غیبو زد و الا از آتش گمان
گفتم انت نیستم در این نام دور نمایم و بت جنت آنند بگویم
چرا در اگر هست این انقلاب زمانه تا هنجار دل تنگ دیده
رجوعه به نهست می آرد در هست شوم آن هست نام اصلا او
در کرده نام دیگری بر و نهد من آنجان هستیم و دانشمند گفت مگر حقیقت
آنند نام کلیست گفتم آنچه بگفتن می آید همه کلیست و هم اسمیت
مقدلی نوعلدین سخن دانشمند در نیجه شد و گفت من از خود و کلام
لکامنبری و دانشمند در اندک وقت اهنگها ربلا رک نموده اصل خود
شامل گشت و در تو هیچ از غیبو و ملا همین خود هستی است در اهنگها
تو با بود دانشمند اهنگها ربگفتی در تبتو و منبری گفت تو کور هستی لذ دل

من اهنکار رحم زنهار از توجه کوره اهنکار نا بجو میشود برادر
کفت مرا راست بکو مر اهنکار خود هم زنهار باز تو میبری کفت
اهنکار من تو ئی برادر کفت مر اهنکار از تو منع چکونه دارد
نام میبری کفت اکر تو اهنکار را ملامت کرده نمیتوانی چکونه خود را
تعالی نام نهاده برادر کفت میدهد فضل من تا بس سخن منها و از کور
نفت و زشت مرسی آنچه من کوئم راست بنده ما در فی در [illegible]
من هم زنبور خاموش نخواهم شد و اکر از سرزدن رنج ننمودی
تر رسانه و اهله مسلم به مجرد لیس برادر کل میبری الا بدنت خود کرفته
حرف ملکه کوس نموده میبری نجد به کفت لی برادر مخصوص نام
بخوردن اعضای خود را خواهش ملالت و تو چکونه خود را خود میبری
من میبری نام هم مستم حاصل خود را غرض برادر کفت توجه تصور
کرده همین زمان ترا خاک سازم میبری کفت چه پناه تو الم مرا حفظ
برادر کفت تعالی

براثر کفت تعالی نفس آنرا در دایم لشمی بوده باشد اکر ۲۷
تن بوصف عدم شتاب دنبال نفس خود بجا و ر عکس پس صد اقبس
بلای محبوب زاده با از تو رهمی برچیدل اهل سبب نبود هم چند
نصد لعات آنکه بات و رزشید اما از جاده نفس خود انحراف
نکرد یا میبری کفت در حقیقت روز تلا کما ینبغی بزمن نکشف نباز
درچین توجه ست براثر کفت بوجه بعض کم تر تشیع بلد هر حکایت
آنکا ستوده دلت چنین ست حکایت بهلد باید خود را

حکایت

حکایت در جواب سوال برهلد باهر یک شب
از سکم و بیت هم در شهر فولاد شد نه یکی هر مند یک و دم هر یک شب زبان
سنجک بود نه هر یک بلا شری همکوران و لاله روست شد هم
سخت و هر یک شب از زر اور رالع هر شه عالم میکرد چه نخه اندرو
حسم و السنی آب مهتاب در آفتاب ههکو چرا کم او بود نه کسر همه لادی

هم اطاعت و امر او بجا می آوردند و هنگامیکه هر

بروی دیوه تا ماهی کردند او معروف دیوه تا ماه ازین شده بود

نوبت کوه کف را کندند به بروی زمین نقش داشتند و در ماه سعه

عالم دیده خدمت او بلند آوازه بود و در ای نکو بنت خوب عمارت

ساخته بود و سنگهای آن همه از جواهر و سیمک بود که کاشی هم از

طلا و زمرد و یاقوت در خانه اش بسیری تولد شد مهاناک

برهمن نام در حین از حد طفولیت در حوصه کسی سند مرت و مقام

فرستاد نا معلم شود روزی هرنگه به تسرار حجره مشغول شدم

معلم

برهمن را طلب کرد و گفت آنچه از خدمت اگه تمام خوانده

بیان کن برهمن گفت سامع باش ای پدر دل را جمع کن تا بشنو چه

خوانده ام در این همه عالم هر دو دیدند و شنیدند از آنچه حقیقت

خوب با اهل جهان وا دانسته اگر اکم قدری این را نافهم در همه او

هر نکته ازین

۲۹

هر نکته نه شنیدن این مثنوی به غضب گردید چشم خون آلوده ساخت

به سنگ اجاری در سینه او گفت ای برهمن این بیر را چه تعلیم کرده این را

در فنا لی قوم منت باد میماید و مرا در خدای هر شه عالم ام فرا خوش خمت

سنگ اجاری گفت ای بدبخت زنقدر غضب منما و غصه مکن در این ایش این را

نیش وادی باز کردم در تمام دادند هرنگه به کتب گفت در هر چه سنگ اجات

بلکه اعتبار کن و آنچه بر صفحه خاطر نوشته به کرکث او بدلش او

چاک ساز و سه جان بر تجزبهی شه برهمن گفت ای پدر ما اکیت

در جهان مبارز و عدم کردند حافظ و مالک تمام موجودات کی شما

لشکر آفاب و قمر تمام عالم چون هوا محیط است و لاکارکند و هم

رنجاند هرنگه گفت ای سر آمده ندرند کافران کدام لشکر است

در کمر را نام می آری خدای هر شه عالم منم و بهمه زمین بطهور لعنه حلی

من کدام کسی را بقبض کرده برهمن گفت ای پدر شری این اکو حرمت

لعنه مناورات از چشم و نا شنود است از گوش چو کمتران اند ایم

پهلوان گویند هر یک گفت ای طفل نادان تو سوی من
پرس دیگر اعتقاد نموده که جا ست بر پهلو گفت تو و من نیست
خلص گوشت هر یک گفت ای ناقص معلوم شد هر باب دل ترا
رنگ آلوده ساخته است سنت میگویند هر بها و لیس [illegible] بو
هر شد [illegible] گوکار پیدا شده اند لیس [illegible] خدا [illegible] انحات
تو چرا میگوئی در پهلوان است پهلوان ما را بالا گویند خود بالا گذاشته
در ما پایین شده لیس [illegible] آمده [illegible] شد در این
پای بالا زمین هم رسانند و در خانه گور ببرد بار دیگر در یک [illegible] بردند
و بود چندی بار طلبید و پرسید هر یکو چه خوانند هم پهلو گفت حکوم
زوال پور که هم شری لیس [illegible] مخلط و گوناست و همه [illegible] بهبود [illegible]
کار است هر یک گفت هر ای لا احال خون خلد این [illegible] عدم
سازید در خورش [illegible] براموش کرفته در زبان
دهرم خود قیام نموده لیس منهدم ساختن اند جمله و رحبات است

در قوم ما شعوا

۱۹ در قوم ما شعوا [illegible] بوجود آمده چون [illegible] رسید بر اثر [illegible] گفت
[illegible] رسید هر بر پهلو خواند گفت اگر تو [illegible] انحال گوئی
بر [illegible] نیم [illegible] گفت [illegible] حاصل شد [illegible] گفته نمود [illegible]
گفتن نام یافت اما چون [illegible] خود بالا گذاشته [illegible] گرد
بر اثر گفت ای [illegible] ده هزار کس [illegible] خود حکم کرده بر پهلو [illegible]
آغاز کردند [illegible] از قبل [illegible] دیگر زبدست گرفته بر پهلو گفت این
سلاح و [illegible] و من همه یک [illegible] است ای لا احال [illegible] بکند
[illegible] در میان نیست هر چند [illegible] گرد [illegible] جاده [illegible]
نفس خود [illegible] چنانچه بود بود هر یک گفت [illegible] پهلو ناقص [illegible]
[illegible] بازای و در مذهب [illegible] تا حال هیچ رخنه [illegible]
هراس [illegible] ساخت بر پهلو گفت [illegible] و صفا [illegible] در میان [illegible]
هر جهت گوشت هر یک [illegible] ماران زهر آلود [illegible] حاضر [illegible] پهلو
[illegible] در [illegible] لیس [illegible] چنانچه در نقاب [illegible]

کردید

آمدن آفتاب به زوال تابان است همان الصوبت مارو کردم است
پس همه گوشت چون مالش دنبال به تن او رسانیدند در حال خود بالا
را موش ساختند و بنیاد شنبه در پهلو فانهم هرکاه میخواهم نشین زنیم
دل بخورده می آید اگر دانی در این طفل است و پوست سنگ دارد اعتبار
نهاده از سنگ خارا سخت تر است فرمود تا فیلان تا فیلان کوه پیکر
حاضر سازند در انجام این مهم لشکر آمدند پس فیلان بیامدند در پهلو
بخرطوم انداخته و فیلان بر سینه پس گذاشتند بر پهلو چون شری کوبند میکرد
مبدانست در خیل که است شری کوبند است فیلان مدهوش گردیده روی بگریز
نهادن باز فرمود در آتش روشن ساختن او را درو انداختند سوزد
پس چوب بسیار فراهم آورده بر پهلو او روانداختند و آتش او را در دادند
تا از چهار طرف آتش در گرفت بر جا در میان او چون سمندر جا کرده
میگفت ای پدر این آتش و باد مرا در اخلاص در آمدند جا در در آتش
و باد منم مرا چگونه بسوزد چنانچه صورت سانحه آورده شری بهکوان جیو

به لدعش دیو فرمود

۳۰ به لدجن دیو فرمود در اغاثه الدلات هرچه بیرون و اندر آتش بسوزد
و آتش و چوب مرا چون لطف فرست هر یک شب و بعد هیمه و چوب خاکستر شدند
و پس لیسه بلا هیچ آسیب نرسید تا هر کس لشکر جاری الا الحلیه
با شادی چنین فرمود در آلانه آتش برزد و سام و دام و دید و هیمه
نمانید پس بطل سام نمودند و گفتند دری هر یک شب این لیسه بلا بجای
در از طفلی همه خطاست و از زرگان خطی بحال چنان بعض نامم در
بهر قسم در بنیاد تو بشه و بار دیگر نام شری بهکوان بر زبان نرانند اگر این
لیسه سازی بحال ذکر شری لشن نماید از آتش هم خود خواهم سوخت
و از آتش برآورده زند و نجات کرده گور بردند گور را و بیدش کردن گرفت
در آنچه پدر فرماید قبول کن بر پهلو گفت ای کور عقل تو هیچ نیابد
شکر گفت در ایتهم در دهرم و کام موکهه بیس است در آنچه کور و بند نامه
بجا باید آورد به پهلو گفت که آغا شری کوبند ابن عرفی است منکر بی چین رفت

بر علاوه طفلان مکتب آغاز کرده برای الاحسن پسران که
من میگویم اعتبار نمایند و گفته مرا قبول کنند اطفال باید برود
تعلیم باید نمود در یک روزت ما و شما نیستیم گفتند در هر گاه لذ
حد طفولیت در ایام لهو و لعب بر آمده به رجولیت رسیم طفو
بحث نموده خواهد شد در بین عهد ما لا هند و ر دار بر حالها کیف
برای پسران اول جسم گرفتن و باز طفل شدن و الشباب
رسیدن همه رنج در رنج هست لاحت نیل و الم ماند در جسم گرفتن
چه رنج هست و باز طفولیت چه علی هست باز رجولیت چه بلا هست
در هر گاه رجولیت را منکر حال شود تمام اعضای درون و
بیرون رو به بهبودی آید و از هر لا نفسی برات میسازند لذ
گوش صدای خوب و از چشم دیدن مرغوب و از بینی شمیدن بوهای
خوش و از ذائقه چشیدن مزه های شیرین و از عضو مخصوص مباشرت شهوت ها

در هیچ کلام عجبا

در هیچ آلام عجبا بود چون لذتی هم گذشته به پیری رسید نا امیدی ۳۱
دست میدهد و برای ماضی در فکر میشود در هیهات شور بکند شنه
چیزی نکردم و الحال از ضعف در مانده ام کاری از دست من
بر نمی آید بعد از پیری مرگ است بمیرد و آنچه با خود از این جهان برد
حسرت برد هر گاه در شکم میباشد از غایت رنج در آتش شکم
بجان آمده است و میگوید اینجه بلا هست من خود را فراز دادم
و در رنج در آمدم و شد اتفاقم و دیگر چالاک از این بلا تا به شوم مگر شدلد
وجود نکنم و بورای شری گویند تا چنان بعبادت معبود لیکن رنج
بلکه نفس گرفت در من طفلم یا جوان و یا پیر تمام عمر بدین غلط صرف
کرده مطلب نیافتم آغاز و انجام من چیست از کجا آمده ام و کجا
خواهم رفت چنانکه کسی لا مهره چشم من میسر شود و درازی نداند
پنهان وجود آن بی بدست آید و قدر این غلطت لذ گرفتن شی

چه حاصل شد گرسنه شدن و تشنه گردیدن و گرم و خشک شدن

اینهمه علت جسم کثیف که از ارکان بر وجود قرار دیدار می نهد

نمیداند در مبدای این حجبت همه گوشت و پوست و استخوان ایم

و چون ای ابدال از پندار جسد موهوم گذشته تری الشی لا یبدیه

در درون و بیرون اوست نه پدرست و نه پسر و نه شوهر و آنثی و نه

طفل و نه جوان و نه پیر این الحوار تعلق شخته آغا الذین ملا

پاک بدانند چه او در سور کائنی یعنی بذات خود قایم است عرفان

محض و تلقان خاص است و اگر چه عیان دیده نمیشود در تن درست

اما بر همین سوال است در جاییکه در سنگ است سنگهای العلا عود

میکرود در اصل بر رنگ مطلق است لیکن در ذات ذره از حلقات رنگت

خود بخود است این نام و رنگ هم است هو هر در تن یعنی نمود در

مردن و تناسخ جسم گرفتار میکرد و لیکن ابدال التقم آن که در همین وقت

تا بلاین تا بلاین نخوید

تا بلاین با بلاین نخوید و تلقین نماید در طفل و جوان و پیری در آغا

لاه تسلسل لاید بهمه مراتب شما منزه و ساقی روست چون این

تسخیر کردید چه بخود بس رب خواهید شد و از قیود عالم و همی نجات

یافته از هر شته تاب در ازینها هم داده بهوشیک داده بهو تک است

خواهید رهید بیلا در این امور تعلق نیست چون بنده لاندین را ایل

گردید از همه بلیه خلاص یافته لیکن فکر غیر از همه خود محو شده آنچه ضمیر

نه چنند و ذات تری لیس تصور نمیدید در همه اوست و غیری در میان نیست

کی در بر نقش لا اسخ بر هم لا و از شته او لا با ذکر شن عالم با هو

تمسبا شد چون سخن بانجا رسید بر آنها آغاز کرد در این منزل

ور آن وقت شکر اجاری نکرده حاضر شد در همه کس از کتب ها میگویند

در عالم جسم این را شنیده نزد هر مکتب رسیده هر مکتب مکتب

آمده و دیده در همه میگفت شریعه هیچ نیست یکی آغاست از بجای گفت

چه حاصل شد گر سند شدن و تشنه گردیدن و کرم خشک و شکستن
این همه علامت جسم کس یکه از ارکان بر وجود قرار دیدار می‌نهد
نمیداند در مبدای این حجب همه گوشت و پوست استخوان لا یرم
و چون ای پسران از پندار جسد موهوم گذشته شدی لیس الا بلا
در درون و بیرون او نیست نه پدر است و نه پسر و نه سوز آتش هم و نه
طفل و نه جوان و نه پیری این اطوار تعلق تن است آغا ازین حال
پاک بودند چنانچه سوز کاهش یعنی پندار تن خود قایم است عرفان
محض ملتفان خاص است و اگر چه عیان دیده نمیشود در تن در روست
اما بر همین سوال است در جانچه در رنگ سفک رنگهای الغلا خود دار
میکرد و در اصل بی رنگ مطلق است لیس در ذات ذره از اختلافات نیست
خود بخود است این نام و رنگ ها هم است همه در دین نقش خود در
درون وتنها سخ جسم گرفتار میکرد و لیکن ای پسران بالغم آن کسی در همین وقت

تا بالا بین تا بالا بین شوید

تا بالا بین تا بالا بین شوید و یقین نمایید در طفلی و جوانی و پیری در آغاز ٢٢
بالاه ثابت لا یهمه مراتب تا منزه و مسافی روست چون ازین
تشبیح گردید چه بخود لیس روست خلاص شده و از قیود عالم و همی نجات
یافته از هر شش تناسب در ازینها هم داده بهونگ داده بهونگ است
خواهید رهید نیلا در این امور تعلق تن است چون نیلا ازین زایل
گردید از همه بلیه خلاص یافته لیس فکر غیر از همه خود بخود خفته آنچه ضمیر
به چشمه ذات تری لیس تصور نمایید در همه او نیست و تغییری در ان مغلوب .
کسی در بر یقین لا اسخ بر هم الاوزانه نوالا باز گشتن عالم ناموت .
نمیباشد چون سخن بانجا رسید بر اغاز گردد در ای پسری
در آن وقت شکر اجاری لعله حاضر شد در همه پسر الا مکتب ها می گویند
در ما المبشر دین را اشنیده تر دهر مکتب رسیده هر مکتب
آمده و دیده در همه میگفت تغیری هیچ نیست بلکه آغاز است از جایی که گفت

وبمقام خود باز آمد قیاس کرد هر پس الا بکدام علاج باید گفت
مشتری سوال کرد هردی برادر بگو هر تو کیستی وچه چیزی چونکه میگوئی
قالب وهم است پس تو چه چیزی برادر گفت تا در سوالی کردی
لا کلام بنده است بپرس هر برتو عیان نماید من بنده نیستم مشتری گفت
اگر بنده نه ای نادان خواهی بود گفت نادان هم نیستم گفت پس
کیستی برادر گفت اگر میگوید کیستی همان مشتری گفت آن کیست
برادر گفت خود بگو که کیست مشتری گفت چون کند خته لم هر چند
مینجم آن تا ری در خیال نمی آید عهد لم کیستم باری از احوال آن
ستوده تنش بگو هر برادر چه خیال رو داده برادر گفت هر یک شب
به مطبخیان گفت پسر من عدعل حکم من کرده هرگاه طعام برای خوردنش
برمید زهر هلال همراه برمید بر بجه خوردن وجودش عدم برد
طباخیان ها همچنین کردند و طعام زهر آلوده به برهلد دادن چون خوردن

طعام نیز بخی

طعام نفسۃ بخی شتری گوید میکرد هر طعام که شتری لشی بهشت خوری
چون آن دنیت شتری لشی بد عمل برهلد بود و تلقدر هر زهر بخورد
متاثر نشد این واقعه را دیده طباخیان باز زیدند هر یک شب
به نفس خواهد گشت هر به برهلد زهر نداده برادر گفت ای مشتری
اگر تا زهر دهند شد النور کوئی هر برهمن نیستم آفرین باد برهلد
هر از دل وجان با شتری گویند دم ستی عود مشتری گفت برهلد هر یک شب
کجا بود من بودم وعقل تو در تفاوت هر فهمیده مشتری دیگر
و برهلد دیگر برادر گفت ای سر و تا پای بگو و خوب آلوده دل تو
چون برهلد صفا نیافته دیدار تو با که هندی دیدن محض علاوت
مشتری گفت فوق تر از این یا که هند چه شد هر عالم خود لطف تو هر آلوده
میکوبم هر من نیستم همه کردار چشم از من میشود به اندازی کجا میدیدم
هم میکرم و اندر احت من در راحت اند میکوبم چیتوم ویک ما که هند

عالم این هست همچو خود وقت بد و توام بد و البته بد
اولاد میدهم میروم هر تا از دیدن من عذر شود در ما لا خیال
نخواهد شد هر که سخن خواهی کرد بعد از کفت شنوی هر یک
شکر اخراج بلا طلب نمود فرمود هر زودی این بلا را ابتلا
برسان تا خیر مکن شکر اخراج به بلا و کفت هر ای بلا تو
در همه شهر عالم مشهور است تو لا بد بری چه کار یکیه بخود بد نموده
یا ای دشمن هر بلا کن و الله برنتوانند شد بر همه کور بود است
آنچه کوینده هار عقل خماری میری تو هم درک کن و در
هر اسی باشی هر کور ذهنی من شکر مکن قدرت دارد شب و
بمن مهر و اعتماد عنقت دارم و شکر از من سبقت کرده میری کفت
بس اینهمه بلا تو باو تلقین نموده بودی هر بلا بکفت باز شکر
آنچه من باو میکنم به آن نسخی شکر دریا هر عقل او در کامنا
نهفته بود

نهفته بود اگر کفتی در زبان شاستر درک کن میکنف زبان
نمیکنم همان بیا مور هر کسی بلا هر زنده کردم و کسی بلا میرانم
ای میری تو از هیچ کور ترس کن میری کفت من جلاد ترسم
نمیباشم تو هر کور من در زنده کردن و میرانیدن در تو نیست
برابر کفت بیا ای شاستر میفرماید هر اکر کور دانست فی الجمله
و شیر و مار و جز چند بار بد بود نباید دانست هر با من جنت
تو ملا جه میدهی هر کیستم اگر کویم فی الحال عدم بدنی میری
کفت من در پناه تو ام عفو فرما حکایت بهلول بکو برابر کفت
تو لیسر میخوری رس منما و شنو بر شکر ادعا کرده هر ای جهان یک کور دو
فهم ما کشف نزد خلقت میکوی لطف در همه شهر عالم
مشهور است چگونه اعتبار تمام و آنکه کفته بود بجای کور است دروغ
میکوی مکر برای و نوشتند با و التجا به فی الدیار نهفته حیث

اگر کمال مهربانی بفرزند میفرمایند و درس میدهی بس خواهد بود
عقل تو منزل بنه بر رضیه در بیدر را نسبت به کور میدهی
تکلم کردن خلاص خواهد کرد اگر سخن تو موقع است در بیدر
بجای کور است زرا دم بیان نکو کردن لازم و واجب نباید
من بوای زنار رمن دیگر را نمیدانم و تو میگوئی در ترا با پدر گویان
چو مطلب کسی در از پدر و مادر تو با خبر است چنین میگوید شنگر خاموش است
و دیگر برسید مهر از بحث شری گویند چه مرحا دلاری و چه در جواب
خواهی نمود و آنچه جواهر حق ولا نشده باشی نهایت نمر مقدور و لاو
در مطلب ترا بانجام رسانید از آغاز مرحم در بحث میکند بحث کرای
جهار دراتب برهما گفت ترا از باطن من خبر نیست از بیان بحث
این مرحا دلایم در اصل دریافتم چون تو مت تحصیل شده از همه بند خلاص
کردیده سیم بر از بیان شری گویند جواب حاصل نمود و این است
در یکی ناللاین بوران است

در یکی ناللاین بوران است شنگر گفت ای برهما در ترا توقف
فراموش شده در آتش میسوختی و من ترا حفظ میکردم و لله‌ها
میفرمودم در میسوختی آنچه میکوم اگر بجا نیاری نور انوار ترا عدم
برهما گفت نه کسی ترا زنده میتواند ساخت نه کسی عدم
میتواند کرد حافظ و مالک همه موجودات یک شری انس است
شنگر غضب شده و آتش انداخته برآورده تا برهما را بسوزد
برهما دید برهما میسوزد مناجات نمود در ای انعقت شری بسی
ترا ندیدم برهمن خلاص نما ما را با غلط فهمیدم چون در تمام موجودات
یک حکمت کور شری انس است و بوران است در برهمن تجربی است
اگر شری انس است چنان کسی چه شنگر دم آتش انفعده از دهان بکند
اما بار دیگر فرصت دعوی برهمن نیافت و از خجالت بر شی
در خود است بر گناه حیات تن باد آن آمد و از فعل آن شرمنده
فهمیدم
انفعال

در پناه چه پهلو و آنکه للعالمین بود که من بچه و هیبت و زنهار دارم
عمر تو دراز و قوت تو تمام بادی منتری شکر در اول چنانچه در غضب بود
چنانچه من هم تمام کارهای میبرم و کارهای میکنم که فرزند منی منتری گفت
که تو چون و چگونه تصور کردی براتشر گفت من چون دیگران نیستم میگویم
بجز نمانا نکویا سناکی منتری گفت اگر هیچ نکنم سر انجام من چه شود
چگونه بمطلب اصلی خود فایز گردم براتشر گفت تو خود مطلوبی چه طلب
چه مدعا دلیلیا رها هم میگویم تا ما بولیا شری گویند که از دیدم
عقل تحمل گرفته همگی [illegible] رسیدن بمقصود اصلی از جمله
محالات است منتری گفت بنو مانی حیف براتشر گفت همچنین نجیب
که خود و دیگری نباشد یعنی چه بالاتر نهفته گویند بولی ازین
هیچ ممکن منتری گفت پس بنده بالا و جلال بگو براتشر گفت حلول آ
که بسوی تو تمام دیگری نمیت بخرابی و دیگر هدا گفته‌ها شنیده‌ام

چه منزر

چرا نیست نیستم تا تمام اعلاء تو جواب گویم منتری گفت اگر هیچ نیست منبعی ۳۰۶
نادان خواهی بود براتشر گفت چون دانا نیست نادان کجاست ا
۳ منتری گفت مرا از آغاز و انجام تو معلوم نمیشود براتشر گفت آغاز
من چه باید و به اینجا چه نمیدانند چرا که از همه لون ام لیس تو چه دانی
منتری گفت نیست میشوم براتشر گفت چون اینی انسان نیستی نه از وی
به تو چرا که در وجود ملک نیست بجز شری گویند تنگی صد حیف من خود
همین میخواهم که همه نیست شوند منتری گفت مرا فرق نیست میان ذره که از ملک
و ذره دیگر براتشر گفت دیدی سنا است تو منتری گفت تا هیچ و بیان
نیست شوم شناسم چگونه بکرم از ما دانسته‌ام که مطلب شناس دارد
لیس است که از همه کردار در گذشتم از ما صحیح همه کردار بیرون کرد از من شود
براتشر گفت که از آنکه ارادت نیست شوم از میان دور ساز
که همین کردار عدم کردار است منتری گفت اگر عدم سازم باز چه کنم

[illegible]

برای آنکه گفت اگر ثابت میشوی دایم در پناه منی تا مادر بچه
در عالم آشفته‌اند تو مطلقا اعتبار نیست شتری گفت اگر میگویم
ثابت شوم چگونه شناسم شوم در بساط من همین کاکل و زنار است
این بلا هم میخوری در ترک دهم ضرور شده برای آنکه گفت راست بگو
این عقل از کجا بهم رسانیده گویا همین ساعت از پیرشده عالم بروز
معنای آن شتری آنکه میگه عالمند نزد و ثابت نجه از این عالم حدوث
بوجی از گردان شوم میرود او میگوید در تهیب شو این سخن میگوید
در گذشتن از عالم و اختیار کردن فوجه نفع من هیچ منماید در خود
بخود همچون بالاخره دیده انکس همچنان میکند از مال ساده لوحی
قیاس میکند اگر اثبت دیده همچون ندیده جز چگونه محض خیالست
و خلاصه آن است آنکه چون انکس ثابت شود او را دامن
در نزد گردد از مردم گویند این است مرید فلان است ای شتری
فهم اگر میخواهی جنس ثابت شو شتری گفت دیگر هیچ نمیگم و جوک نشنیدم

فلاح از جوک

جلاه از جوک من وجه فی کالمعانی شوی و جوک ۳۷
ثابت در سر است او هم او گوید پس جوک میشود باید برای
گفت در این چه بهتر در جوک تمام در سینه این وجود باید از نماند
اما این وجود خانه دوزخ است اگه با این است دوزخ
تعیب او است تو هم با این است جوک تمام در دوزخ همیشه
باشی ای شتری اگر خواهش از میان برخاست وجود دیگر
نماند چه نماند و بالجمله اگر خواهش باطل بود و نسبت بلا که
این همه موجودات تن نیست تا حال خواهش ترک میکنی
تو الان گفتی در تن نماند شتری گفت تمام میگویم ثابت کن میکنی
پس حکم برای آنکه معتقد نشیان هستند در زمره یکی از آنهاست
در آوردنت شود اما چون ثابت شدی در عمل از خود در خواهی رخت

چون سرخوش گرفتی السلام تو کی آمحل خواهد شد هر چه مشتری گوید بکنی
مشتری گفت پس چه نمایم برای شگفت همین نما در اثبت تو مشتری گفت
ورم اثبت بگو برای شگفت تا حال من اثبت نشدم نه اند ورم اثبت چگونه
اثبتان همین میگویند در خانه ما انک کن و اثبت تو همین ورم اثبت
اما من قبول نکنم اثبت در دو سو که هم استهول است شده مشتری
گفت سه که هم و استهول چیست برای شگفت استهول اینست در فلان
بدر و مادر من ولیس و دوست ولیس و دشمن من چون ندیدی گفت است
و اثبت شد در سه که هم گرفتار نباشد و اندازه در من بدم تبا کنم
در اینقدر مراتب ترک ولدم و بر مشتری گوید اعان کرده ام و الحال
بگویم کسی فرزند تو منم و اگر بگویم میرود میرود ملازم سینه گوید
و چون غالب نکنم به بهشت روم پس ای مشتری خداحافظ در باب خیت
به وجوب از میان رفت و درین علامات گرفتار گشت و اگر
تو هم میل اثبت شدن داشته باشی بهر است مراد است حم سوی حم سوی

حاصل کرد اما میدانم در تو هست و صفات ها در رکعه گنتر بدن
صرف کرده اند همین در دولت بر خاسته در من هست تو هم ولیکن
اینقدر رکعه ستران در می بینی همه در آنها کار مسنون زده کسی میگوید
در من کجا نشدم میگوید در من اثبت آن تم همین هر یکی در شده بالطبع
گرفتار شدند بر روز کار زدند بخت نیست بکنار رمانده اند تو هم چرا اثبت
نشوی مشتری گفت تو گرفتار مانده هستی بگو در اثبت چگونه بکندم برای شگفت
گفت مشتری بگو سمار رکعات مشتری گفت تو از زمان خوشوقت نشوی
در کوم همه مشتری گوید برای شگفت گردی نیس گفتی خوشوقت مشوم
از خود ولا ندارد در چهار کفت پس وبیس و نام زرقی چه حاصل
نهاد از خود ولا ندارند و گوئی سنت ام چنانچه اعلی یقین کرده
من نشستنم چون سرو بست سنت و جاهل کجاست پس چه ها دو
ظفر شود گم جان ولا اند به خدا حق ساخت و بعد رفت و بر گشت

پسر را طلبیده گفت ترا کدام فضیلت است که هیچ یا هنر گشته نمودی
زین هنر از هر آموخته به بد نکنی قدوم پدر به نوشته جلب دارد
هیچ هنر نخوانده ام مگر این رمانست هر روز تمام بر هیچ خانه بکه شری کسب
ولسته ام و زنده ام آنها را گذاشته که علم هنر نخوانم در همه موجودات
بکه آنها را دانسته از هر شیء تا جالم در طلبش هست دار هیده ام زیرا هر
سار گرفت یعنی در راستی علم زد و اسرار لیق با طمل کس لغو
چه ضرر رساند هر نکته این را شنیده هیچ در غضب آمده چشمی در غصه
شده در عرق در نشسته بود چه چون از لغات تا ذات بنو مود تا
نشن یا یان انداختند و در هنگام افتادن در دلش همین ذکر بود
سوزی زبان درون دیگری نیست هیچ سبب یا ورسیده لا اخبار دیده لله
هر آنکه فرو رفتند رختش هم ضرر یا نرسیده ترسیده تا ملک کوهی
نزدند و آنان زدند خنده زنان بیاره آمده هر بخت برم چشمه از کوه

رهزن را گفته

برمن راهزن خواست تا از هر دو دست بگیرد و آنگاه گفتوگوش می‌بست
خود گرفت برزمین پهلو نهاد تحاک حکم کرد در این زمان من
بمحافظت نگهدار بر پهلو دلالت فرمود در جزی بخوره تا آنچه داعیه نهفته
تو بخشم بر پهلو گفت آن سپوک بناچیه از حذر رود خود جزی بخواند
او خود سبز حالی هست اگر این بلا انجام هم در بلا نکنی ملا نرم باد
چراه در تهمار و حکم همه تو توی هر نکته نکات خود رود و در آلله
من تنویری و خود مکتوبی جزی بخوره در آنجا هر نکته شده مکتوبی
در این نکو و لیکن نشن شده مکتوبی این نشن هست پس تو تو کهنه دی هستی
ولیکن کوه و لا اخبار و من تو یکی من لا اخبث و لسته ام از تو چیس
کرده و عالم هر شوای تو دیگر اندم اگر گوئی هر احسان من بودست
اعتبار نشانم چرا هر همه توی احسان تو بر نشسته چون تری لیس وی
هر جزی نخواهد و پیدا ذوق فرمود تا چشم پوشیده چون با رگی د

خون نهی پدر حاضر باشد هر یک در تعجب بماند شهره نامی بالاکس خرلای
طلب نموده فرمود هر این لسب بهیج عنوان کشته نشود زیرا هر یکی بابا
سپاهیدو آنها اولانمید الله وار بزرتاب بابا در محافظت بایدیم قحقاند
دم افسون وجود رس اولابود ساز شهره هر اهلی هزار فسحا
طلسم نمود بر هر جا الهوز داو هیچ ندانست و میکفت هر لسبه
نوعلی یکی آکاه است تیزی الی سود بن هکوین به حکم حکم نمود
تا بر هر جا حفظ نماید و هر شیولا اندن جلا حسا نو حکم بوجه حکم
بهجان کرد هر یکنف اند و قربه پیشی چین صورت تصویر چنین نماند
و کفت این لسب انرز دمن بدرسازند به باد حکم کرده آن احیاک نماید
بر هر جا و رشری هاهکوین بود ضرر باو نرسید اندای کر نهته رو بجانب
شکر کرد هر یکنف قی قب زده بازکفت و کا کاش کرفته سیلار
رسانید زمان از حد خود نجاوز نکرد چونکه مصمم دولت نبوده بودی
تیزی هکوین کب

تیزی هکوین نیست آلت هو نیل هر بیت هر یکنف حجد بر هر جا به
زود آنهم صد پاره کرد بید سنکر کفت ای هر یکنف تلفید نشیب
هر بیرت قلعه‌ی باو هیچ سبب ظهوری و انفصالی به جان نکاه نشیب
دین تن بلا دریافته اند تلفید و نیه زود باز آتی هر یکنف کفت
نفس زود بخیر بازگردد و اولار کشتی دست باز سلام پادشاه عالم
منم کیللم کسی ملا حوالی من دیده در حیکو بدنسبی جا کرت و شبغ
وشوس هر شه بلادمن الهوز کفته اند خیلدام هر اشا کیللم سی
نفس کرده اند کم من نیست اکر بسر من بودی اولادر ستیه هر بلاد
کفت هر ای بر هر جا اند هیرم حجکد نشین و نجری اولادر سبی
کیللم ربیس آنجه اند تها دخلانده‌ئی بکو بر هر جا هیر دست
باو بسته جلب قلعه هر انجه من جلنده ام اند بلقیس الساد
اما کر بدم آنجا ات ترک قلعه هر جند او هولا انلقی نمود

فراز آمد همه و درهم و هو گهی و گاه پر متغیر است ما با او بر بازیچه
بچهار است تو هم یقین بدان هر نه من و نه تو یکی تری لیس است
دو را ترک کن و دو بانی شود قالب عنصری الا بالمعنی شناس بین
وانگه ازین است به آنکه لا الناس و یقین بدان کس هر یکی کشف
سلطنت خود تمام شود بعد هم بحق الله یکی و الا الناس سرها بلد
گفت هر لا لله و لله همه درگذشتیم یکی تری لیس الا خود شده ام
لله یکی ام و الا کل الله مولانا نیز ما داری پدید یقین تصور کن در
استهار رو چکنم یکی تری لیس آنجاست هر اسم و زبان و جهانی
وانست است و اینهمه عالم لا و به خود آمده است هر اولا
اینجا در آینه ملکوت روی است برا اثر گفت ای متری
قوانگاه با من چنین گفت هر دل من خود تو وقت میشد از نور همی صد
آوین بلکن الا جز من مقری کشف دی کور بر ملا در لا زبان میگفت

اما نوکهه نوانست

اما نوکهه نوانست جا هر سنت و هر اسم است لیس پیدا ۴۱ جا
بجز والله تی و این یکفتی در ملکوت است طرفه سنتان نیست اگه
بر آنجهان و اسم و در سنت است برم نوکهه والله ای کور دگر گوم
ادم آدم جای جاست زیاده نیست ازین کفتی شود در الحال
گفته شود و اگر این گوم همه موجودات زو منست در آنجا موجود
کجاست چنانچه کسی در ظلمت آب موج و حباب تصور کند هر دم میلا
در عین آب است و موج حباب کجاست برا اثر گفت ای منبری تا تو
برم هست نظری آبی نشود بر ملا در به بدر گفت ای بدر اینهمه دیوانه
والله نی و ماه و الا جز آنچه تا موجودات اینکه از نشتری لیس
تصور کن وجود یعنی نفس کنی این جهت بر تو ظهر مان شود و لذ
فعل او ربع حقی عدم پذیرد هر یکی لذت اجتماع این مقوله ابلی
لذت لذت او پر غضب شده و لذ گرسی بر خاست چنان شور کش
اندازه

در آن عهد گویا عالم را میگشت به بلاد و ولایت بدست خود کرده چنانچه
روزگار بلاد و در تصرف خویش میشود در عالم بلاد نابود میماند همچنان
موضعهای عدم ساختن بر بلاد خود به راه و کینه تر بود هم
ز بنیاد به بلاد بر بندید و دو دریای عمیق انداختند به غیر از این علاج
گفته شود این بود که دریا را بایست من در گرفتن این بنیاد
تامل نمودم هر شاید این دو دریا که رود دریا چون معابر آتش
گرفته خود هم بالا است و دیگر بایستی بعد این خیال بلاد اهمال
زنجیرهای قوی در کردن و بازوی گولسته با جانب هر کشف بدریا
انداختند دی میتری اگر تلاش آن اهمال عاید گردد چه گوئی و چون گفت
میتری گفت اگر در دیگر گویند این تصدیق است و هیچگاه نام او
بر زبان نرانم بر گفت ری تاوان اگر خواهی هر جهت بلاد دریا
و خواهیش لذت مرا دارت هم در آن خیمه باشد دشوار است همچنان
دو ... بر آید

روح غیب بدست آید بر بلاهای نیکو آن تر از مود هر برگفته خود
ثابت است چنانه در بیان حکایت ... نشو

دلیل

و فتنه بر زن یک ترکی عاشق بودم میتری گفت سالها گفته هر هر زن
بیگانه نکو کند داخل جهنم میشود للحال میگوئی هر زن عاشق بودم
بر اثر گفت راست هر هر زن بیگانه نظر کند للعلماء همین حال است
اما ملا بیگانه در نظر نبود چون ابهامات هر زن الجمهور بعد الکن
منکوحه من بود خواهش و بیگانه در نظر نیست هر شده ... ولدی
در من نیست حجم و اگر جینوب ... کمال ضرورت و من
جینو بستم و زم بلعه بلا جهت کف خاکستر سازم و شمس ... وجود
اگر خلقهم
و بر ما و رد گر روشن وجه من و اهنگار ... بلا من الجمهور العقد الم
ملا ... یکی نیست زبلاد برتر از من کس نیست بلای دیدن ...
زن همیشه میرفتیم در نصف شبی خیال دیدن درد لم گذشت شب

از جای خود روانه روانه شدم با ایشان در قطرات و لاله
نهایت باریک اما شوق مرا رهبر بود در اوسط راه ماری
در پایم پیچید و در دلم آمد مرا حلقه کرده مار را در بغل گرفتم
و ندانستم مرا گفتم درین شب با تحیر نور روان شدم مرا
بجای میبری خانه مرا در کنار گنگا بود اما گنگا چون دریای
شور نهایت در شور بود و در شبهای مرا مثل ماهی کاوی بخاطرم
در آمد همان مار را کشتی ساختم با آن طرف دریا رفتم چون بکنار رسیدم
دیدم در رکهه ها نشسته ریاضت میکردند رسیدگی بکینی گفتم زنان
فلان رکهه ام آنها از جای خود برخاستند و گفتند درین نسبت
کجا بودی گفتم هیچ جا نبودم خود زن رکهه ام و نزد زن رکهه آمده بودم
آنها گفتند درین زن نیست که علم جادو کرده باز برسیده خود هستی
زمانش کدام جاست گفتم زنان رکهه میروم سخن مرا شنیده همه از خود رفت.
افسانه وجود

و دو اقوی لکدکوب ساختند اما مرا آن لکدکوب چون گل نیلوفر ۴۳
بر خاسته
بنظر می آمد زیرا در آن وقت من برانت بودم چون خوب نظر کردند
دیدند درین برانت ایشه و شکست بهار زنی سبب گفتند ای انسان تو بگو
تو چگونه بنمود آمده گفتم بیدرمن کسی نیست و نه ایشه کسانم همه دانستند
درین برانت سبب طلب [illegible] آمده روبرو نموده آتش روشن ساختند مرا در آن
انداختند تمام جسد من سوخت اما هیچ نه فهمیدم در آن وقت [illegible] رسید.
چون [illegible] حرارت آتش در من اثر کرد زن گفت ای بچه خیال
گفتم من نیست خود چیزی هستم آنچه هست تویی تن را اگر خواهم داد
ترا نخواهم گذاشت او گفت هرگاه تن نخواهد ماند مرا چه خواهی کرد گفتم
در دل تو مسکن خواهم ساخت ای میتری تو هم مرا سعی کرده باشد
میتری گفت ترا عقل تمام می بینم در همه صفت معصومی برابر گفت
پس این حکایت بر ملا لشنو آن الا احسان و دست و پای بسته

در وی پا انداختند و دریا بلرزه در آمد و بر بالا دوید و در روی لط
خود برود تا بر یک سر خود جا بلاوی احوال ایشان بالا دیده نزدیک
بر کف آمده بودند پر ساختند روی بدریا انداختند اما غرق نشود
کف ما به سنگهای بزرگ ماند غرق کرده احوال سنگهای کلان تر گشته
به پیش بالا بر شدند بالا همچون خاطر بیای اثری کو شده میکرد هر ری
چون کل هیولی خیمه زد ای صاحب انجام عالم وای نفس بر ... کار
نور بیما شده عالم الا الظهور لعله ولی شده پرورش ... و رود
سیمها ... دیده ما ولی ... و ما ... و ...
الاخس و چهار پایه همه قوی عناصر و محسوسات هم قوی و با همه
یک ذره ای هم ... مگر ... دیگر ... موقوف نبود
پرستش گفتارهای تو ... اگر چه میکنند اما مطلب ... الله
لذا آنچه ازینهمه عالم ... ما ... این ... این عالم
... بلکه آن

... بلکه آنست اگر همه روست او منم چون منم همه از من است ۴۴
و در عالم شهود و غیب قدیم ... همیشه ... آغاز و انجام
و بر هم ... من است زیرا ... همان ... او ... ای ... اعلی
تمامی ... خود و دانست ... آن ... آغاز منم در ... و ...
مثل کف ... ای ... هر ... و دانست ... موجب
دیگر ... وجود است ... کف ... شدن ... کو بند
همین در وجود ... است ... کف در ... و ...
اگر ... آغاز ... چرا گوئی ... است ...
کف ... من میگویم ... شنو ... کیان ... است
و ارکیان ... محض ... کیان ... است
... چون ... حاصل شد کیان و ... خود
نابود شد ... آتش جو ... ز ...

پس آن پرهلاد را پس متوله جیو وارسته طلب الله

رسیده بود زنجیرها در گردن و دست و پای او بست سنگ بر سینه او

هر الفاظ می‌زدند آب اند تو بیت خود بیرون می‌آمد عجب آنها

دران حین پرهلاد نگاه می‌کرد و خود را می‌دید می‌گفت ای آدم آنچه

روپ تری پس ترا نگاه است این عالم صورت و معنی هم تحقیق تو ای

زیرا هر چیز تو دیگری نیست ای مهتری تو بگو هر ثنای تری گویند چگونه

می‌گنجی مهتری گفت هر از من هر کس تعریف و قیمتی می‌شود هر چیزی را محو

هم کنی پس و انشته بایستی من سوای تو نبینم پس از ثنای گویند و محو

چگونه و اگر چون پرهلاد من هم دردی و باریکی بر سه گویم یک انتما آتش

در آن وقت من آن زمان پس ذکر دیگر یکی الحال چون ترا می‌گفتم

برانر گفت چه مجال داری هر دو رسیب گوی یک انتما ست

و درین عالم کس نظر در آمده ترا از من خلاص تو انه بخود

هرکه گفت الا الله ادا کن

هرکه گفت الا همگوان برای این نکته پرهلاد را بیرون نهید و هر روز محو

می‌کرد و من محو و تو که می‌کنم هر ترا خلاص نبود و می‌ادا کنند

پس ترا همین زمان خاکستر می‌سازم مهتری گفت اگر ترا چنین

می‌دانستم هر که صحبت تو اختیار می‌کردم نه از صحبت دیگر کسی

گویند هر خلاص شوم عکس نیست ای ای پرانتر خود بکشی و خود بخور پرانتر

گفت من برهم را نیستم هر الا نخوردم با و تری گویند تمام حکایت

پرهلاد شنو چون این چنین تنها گفت پس برگرد شود از تشریف فرمودند

چون پرهلاد دید برخاست و هر دم دست بسته ستایش نمود و ثنا

آغاز کرد ای جهاد تو تو بر من خوشوقت شو و ازین زمانی بخش

دیدار تو بر من مستغنی چون آنجات هر چند می‌بینم می‌بینم سیر

نشوم تری پس خوش بودی پرهلاد بر تو مهربان شدم آنچه خواهشی

تو باشد طلب کن پرهلاد گفت ای جبار دین رحمت می‌بینم

هر دو در هر جا چه بگیرم محبت تو از دلم زدود و در هر جا و
مکان هر با شم هوای تو ندارم چنانچه هر نفس پرستان در
پرورش نفس چه سعی دارند همچنان محبت من هیچگاه
از تو بر نگردد شری لبس گفت هیچ باشد هوای این هر چه
خواهی بر تو اینه فرمایم بزهالو گفت هر چه بر من هر از روی
جهالت فکر بخیر دردل مصمم کرده از روی کرم او را به بخشای
اگرچه او برای کشتن من این قدر علاج نموده اما همین از شما
میخواهم مهربانی و مبارکت در دل او اثر کند و تو را دانند
شری لبس فرمود هر پرده اکیان از دل او بر گرفتم و او را در
لبنی ساختم بزهالو گفت ای پادشاه من او و بلا در خط
شادی او در بر من نظر کنم شری لبس فرمود چون دل تو در محبت
من قیام نمود زبان بد بر تو بحفظ نمودم بزهالو گفت اگر من
بزهالو

غایت سعی ها همین میخواهم هر بعدم گشته شود با تو در صحبت در آید ٢٦
همین بوده هر من شری لبس بعد و اگر جواب هر تو گفتی من
بر هم آنم روپیه ام شری لبس گفت از دور روی دیده محبت شده
بگو گفتی بزهالو گفت آنچه از بزرگان قدیم نقل کرده همه حالی
هر در من و تو تمام عالم یکجا آغا نوردی شری لبس گفت اگر را
این مصمم کرده هر من آغا نوردی الم لبس چه در هر شما از قدر
قصد تو میدید علاج و چه آن حیلا عنوان کرده بزهالو گفت
بیوای ساختن و اعدام کردن شما را تحت من بر کنم شری لبس گفت
چون از دیگر من هر آن که بگوئی هر آنم روپیه ام و هیچ یک بدرست
قصد تو میدید هالا قلادی مثلی هر لبس لبس آنچه به بزهالو گفت
اروات قصد تو هرگاه لبس العظیم آنم در وقت بیچ و حیرت

شتر را پس گفت چون حرمت منی هر وقت لگد کوب ملا
بیش میکنی بره‌ها گفت اگر همه آنهم است حرمت دشمنی کجاست
پس فرمود اگر برادر لقاء الی است پدر نیز تراهمین گوید پس میکنید در همه
آنجاست جواصد میخواهی بره‌ها گفت محض برای تو و سالهاست
برمیخیزد شتری پس گفت چیزی بخواه بره‌ها گفت چیزی داد الی
فعلتی به الشر و گرفتی حلاوتها را چیست و من از این هم
مراتب و دارست لم پس لذت توجه میخواهم توجه میدهی شتر را گویند
داشت هر بره‌ها هیچ اهنگ و بد و اهمه کردید فرمود آب
و دانش تراحکم کردم هر همیشه در محافظت تو بکوشند ترا با حسین
وجوه نگاه‌ها بند بره‌ها گفت مقدور یا یکی نسبت هر ملا
حفظ نماید هر من در همه جا آنجا بوند دیده لم شتری لیس فقد
انتر دهای میشوم و مقام خویش میروم بره‌ها گفت هر از پهلوی
مجی بر ما ملک

بچش بارها مکلم هر کاه پدید هر کا پدید ملکو دلیدان پس نجلی آنجا هر
همیشه موجود است و دیگر لقاش بخواهم نمود بارها چون آنکه بعد نمود هر
هر چیزی آنهم و هر هم علامت من بودید شتری پس گفت بلا آدم و هم
چه کار بره‌ها گفت آنهم روب منم اگر بلا کار است و دیگری گفت
پس انعام خویش حد بره‌ها از آب کشیده بود بره‌ها دیده والله
هر یک کف در نجف شد هر این پسر ادراک سلامت الله غضب ناک
گردیده هر حرمت بره‌ها ز بحر برآب و طبانچه بر روش نمود هر
همه پس گفت کهف لی باید نجف چو تو آنهم روب هاستی
و میگوئی هر شتری پس است پس از تو طهور یافته چه بود که شد در ما لیس
مینوی ترا آنرم بر آید آنجانم تو بخر من کدام کس با تو مجال کرده بره‌ها
کهف ای پدر آنجا اجب شتری پس میگویند ترا هر یک کهف در میان

آب باشی لیکن میگفتم هرچند آنم لیکن همان تو من میگوئی لیکن با
دوئی ثابت گردد کدام راست است در آن وقت برهمن میگوید ای من
هر آنم لیکن بی‌نهایت خورسند گشتم اما میگوئی لیکن است ای پسر قیاس کما
در اگر نیز ای لیکن معنی لیکن همه چهار و ست می رود بعد از برهمن گفت
ای پدر در هنگام موجودات من با آنش و تو کجا بودی برهمن گفت
است
هر تو و نیز ای لیکن در میان موجودات هست من بودم چرا در همه موجود
موجودم ای پسر بود آنم و دیگری را تصور مکن اگر آنم است
نیز لیکن چرا موجود میسازی برهمن گفت اگر اینجا یکدم بنشست
بنکورین یکدانه ... که من انست در حالت عدم شود
ای پدر تو و ترم آنها هستی برهمن گفت در آنها و برم آنها از من بظهور
آمده‌ام برهمن گفت هرچه در گفتن و شنیدن و دیدن آمده یکی
جز نیز لیکن است و این خاک و آب و آتش و باد و آکاش همه نیز ای با
از انکود

آن کجا
نیز رسیدم برهمن گفت در چنین زمانی نیز آن بود مباد من بگو که ... ۲۸
کجاست برهمن گفت ظهور نیز ما الا این بود است این قدر اندر
بجز ... او الا حافظ است لیکن موجود است و در هر جا لیکن
حاضر است برهمن گفت هر صورت برهمن الا بر لیته با ستون چوبی
او بجز و شمسیر ... کرده بر ... است و گفت کجا است برهمن گفت اگر
مستور ... تمام در من و ... شمسیر او است دیگری نیست برهمن گفت
اگر عیان است چرا بر نظر آید معلوم میشود در ... هم است برهمن گفت
در چوب همه او است این ستون در ... آن ... و نیز ... است
بجز ... آن ... خروش ... عظیم ... ستون بر آمد برهمن گفت نیز از آنجا
آن در خروش ... برهمن گفت امروز از چه خدای موجود گردی ...
ظهور کرده باید دید ... حقیقت ... اگر نظر ... ظاهر کمالم در
هر ... بشوم ... زد ... است و آنگه ظهور ... است ... تصرف

هیچکس یاد و نمیرسد هر دلاکه عدم سیاه تو بر در کعبه رالی
هم جزوی نرفته نبود از جسد برگ کس نگوه شری اش سبب ها بر کیف
کعب امروز ملاوم حاصل شده هر دو شمع در موکه روز نمود ست
پشت ملوان از بهت لوبد ب لیس وقت شام خوله آفتاب از کوه
شرق طلوع کند ها بیت نرسنگ از ستون آمد در میان دروازه
نباخن خود خون ریز شکم هر کیف بلا یاره حجت با وجود اینحال
خود از چنگال شری اش خلاص ساخته شمشیر بدست گرفته بسوی جنگ جا
بدوید لش فرمود هر قدر هر طاقت در تن تست با من بیاوید
هر کیف مشتی چند بر تن شری اش انداخت مکرر او بلا کرفت
سرش بر زانو نهاده روحش از قالب جدا ساخت در آن وقت
دیوه ها تا آنکه آغاز بر جا از عالم بالا کلها رفت ند ند و ثنا
خوانده گفتند هر در همه وقت و همه حالی هر سبب بلا خان

[illegible]

بیر یار نجوم مشکلی روز دلیر تو نگهبان جوی با پیر ها گفته هر تو شری
بهکوان ها لنیس و اصیی باز آمد بر ها تو لش عرض کرده ای افسون گرانجه
تمام کرده انقدر غضب بر کیب هر خبر از تو کسی نیست شری بهکوان بر ها تو
در عمل کرده بدنهان بر از خون هر منزلی او بوب جلوه فرموده بالغ عام پر ها
گفت ملا به لنیس الله خلاص نیست سوای الله کس بر اش بحالت اصلی کرد دیده
بمقام خود انش رسید فرمود ندو بر ها بموجب حکم بجای بیدر در الله سنواری کردید
پیرا خبر مشتری کفت بر همن حکایت بر ها تو کجا شنیدی بر تو عیان خود دم اما تو
چه حاصل شده از یک گوش شنیدی و از گوش دیگر کشیدی لیکن عقل من
در باره تو همه پیدا کشت مشتری گفت از هیچ این مقولات جانی
بالضرور بیرونست سوای آن آتما دیگری نیست بر اثر گفت در حضور باشن هر
ما یالش نور آور است هر بر جا و آنها دیگر از بس گذشته اند مشتری گفت جانی
در سر و سبب شری کانگو بینید نقل شده هر جز او دیگری نیست باز عبا باجه او بوجه

پراشر گفت که تو فهمیده ای ما یا افسون گر است ای میتری انچون
پرهلاد بجای پدر بر تخت سلطنت متمکن شد نرسنگ گفت ای پرهلاد ... بکو
برای کشتن پدر تو نرسنگی لیکن گنه بودی با او و خود بظهور آمده
پرهلاد گفت من نگفتم آنچه او کرد خواهش چو ویشنو بود را در علم
داعیه بود نرسنگ گفت زنده کالی پدر تو بود تمرد از جماعت تا وقتی که
قصاص پدر بستانی بخوبی بکری آنچه بخوری و بپوشی پدر تو حرام است
پرهلاد گفت معذور ... باشد نمی گویند به مساوات ... نرسنگ گفت
نمی گویند که ... ای پرهلاد بظهور نموده ... از تمام ... مرتبه است
در ... مرقوم است ... قصاص پدر را ... بگیرد آنچه ...
حرام است پرهلاد گفت ... ای پرهلاد ... هر اول ...
هر گاه هر ... مقدور کشتن ... نرسنگ ...
... پرهلاد اختیار نموده ... انجام این کار
در ظهور ...

در ظهور خواهد خواهد نمود پراشر گفت ای میتری پس پرهلاد
اول با وجود شده اید تمام پدر با وی نموده از جا و نفس خود منحرف
فوز رسید و از یک ذره صحبت نرسنگ این واقعه در نفس ظهور کرد و گفت
اگر فرمائی مقدوری دارم که قصاص پدر از وی بگیرم و همین ساعت
نفس او عدم سازم فرمود با جماعه ... یکجا شدند و همه ...
گرفته ... از شهر بیرون رفت نرسنگ اسمر جائی در پرهلاد ... علم
داشت و دانست پرهلاد از اطاعت عقل کناره گرفته به کس قت
رونهاده اما چه کند از اثر صحبت آنچه در عالم است ... نمی
بصورت برهمن پیر و ضعیف عصا بدست از زلال و خضاب در رسید و
پرسید در این غوغا از چه رهگذر است گفتند پرهلاد با نرسنگ اراده
کرده است تو از ... چاره دیگر که ... انجام کاری ... نماید

فرمانبرداری رو برو آید بدمن است برهمن گفت من شنیده ام که بهلول
برهمنان و حکیمان جهان است گفت برهمن اول بهلول قال است برهمن گفت
ملاحظه بسیار خورده ام و یک ذره گوشت در تن نمانده ام از چه که
بسیم است دانسته ام که امروز و فردا از پای افتد پس چه و ... همه
از دور گذشته شنیدم که بهلول رفت او دیده برهمنی آمده پرسید
تو کیستی و برای چه کار در اینجا رسیده برهمن گفت در پناه تو آمده ام و از
ظلم ایشان رنجیده ام در تمام قبایل ملا ... شنیده ام تو خود ...
کشتن او داری پس چه آدمی بر تو باد معلوم شده این عمل از کور ...
اما تکو مقام روکی تصور کرده تو از خانه بجهت تمام ... جنگ آمده
پس او کجاست در باهم زده جنگ تمام و قصاص ... بکنم بهلول گفت
جای او ... در کجاست برهمن گفت ... من ... دانم ...
دیده ام باری راست بگو اگر ... انتقام ... گفت ...

... چگونه دانم

برهمن گفت من چگونه دانم که از چهره برهمن آنچه بر بهلول گفت اینجا ...
باشد برهمن چون چوب بر زمین افکند بهلول برخاست تا بر دلاور هر چند
زور کرد بر دو ... نتوانست و دانست که شتری است ... برهمن
... عرض نموده من در پناه تو ام ملاحظه نما شتری است که بهلول
بجای ... کشتن کرده بهلول گفت من ... از او دیده ...
... شتری است ... از برای ... گفته کور ... دیده باید کرد ...
از کسان و ... بهلول گفت من ... کور ...
شتری است ... روب من ... تو ... خواهد شد
اما خواهش ... در دل دارد ... گفت ... من چگونه
... همان کس ... کردن ... کف اگر ... کنم
از کسان ... عجیب است چگونه ... برهمن گفت همه وقت
... رسانید ... کردن ...
بحث شتری ... کرد ... گفت بهلول ... چه قصور

کرده بود او مایا و دریچه بر اثر کشف کعبه در او خود را بزرگ
کلاه مرا انگاشت لیس مایای ماجت از جهان در گذر چون مرغی تو
بر خاست مایا کجاست مشتری کعبه برهانه را کعلم سینه چاشنه
بر اثر کشف ملکوت رو بی و تا بزی آمده و المشته چون تو نیک
تهرا آمده بیرون بخا فاصله جا کرفت و دست زیر سر کرد شنه بخواب رفت
احدیت یعنی و تاری بعد راخان او را کفیه اند تو کیستی احدیت
کشف من الا جسم از آنها بگذر و برهانه آمده بخش خود در یک بام هستی
در ملک تو آمده اما از ذات و صفات او ما خبر نیستیم دیدار او ترا
واجب آمده برهانه لب رحمت تمام ترغیبات از جای خود برخاست
نزد احدیت رسید و در شده وحشت نمود و بعلی در واحدیت شد و ان
آن کرم این را نمیدانم نکی رجوان کنم برسید تو کیستی و از کجا آمدی و
کجا خواهی رفت احدیت جواب نداد باز سوال کرد لب نجنانید
نگشاد دو مرتبه سوم بزبان آورده گفت من شنیده بودم در برهانه
ای ما نیست :

بیرم هستی است ما و دل ای تا دل هنوز از مایا نکرده شده برهانه کشف
من از مایا پاک و مبرا ام احدیت کشف در جهان مایاست در می برسی
کیستی و از کجا آمده چون بیرون تری گو نبدن هیچ شی نیست کو نبدار کجا آمده
و بکجا رود مانند هوا محیط و بسیط است در و آمد و رفت کجاست ای برهانه
عقل را حیران بر کشاده برهانه کشف چکنم احدیت کشف همان سخن در او
کردن هم نباشد برهانه گفت چون کوزه نیست چه باید کرد احدیت کشف همی
کوزه نیست هر کوزه نیست تری گو نیست ای برهانه چون کوزه تری گو نیست
تو کجا و من کجا اگر من و تو نیست آمدن و رفتن کجا هستی خود و یگانه در پندار کرده
زنجیر است محکم در پای عقل پیچیده و بال آمد و شد کرده هم در این کمان
همه تری گو نبدن برنده از سمار یکبار رنجیده تو هم از من نام و نشان رسیده
احدیت و نا تری گو نبدار اما نام عقل و وهم و پندار از شهر من گریخت دو
از کجا آمدم و کجا خواهم رفت و نسبت در تن ظاهر تصور کرده من برهانه

عدم شناسی چونکه از پا افتد بهر قسم متبدل شد بپرد و اگر بسوزد

خاکستر شود و اگر کسی بخواب حرکت کرده و اگر افتاده ماند کرم [illegible] از

باطل میگوئی درمن سبب هم اگر با شناسی رغبت تو کنت پس هیچ [illegible]

[illegible] تصور کرده من بر [illegible] للقوم در این حال [illegible] از صورت دل [illegible]

[illegible] حرکت بالا از [illegible] پوشیده و زیر [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible] آثار را میگوئی [illegible] ای بر [illegible] [illegible] او [illegible]

نه [illegible] چون خواب [illegible] همه [illegible] و اگر [illegible]

بگوئی درمن [illegible] و در باطن [illegible] [illegible] هم [illegible]

نباشد [illegible] بودن در این [illegible] از این [illegible]

[illegible] رنج و راحت این خواب [illegible] و [illegible]

آورد [illegible] این [illegible] نام [illegible] کرم و [illegible]

[illegible] چون این [illegible] بر [illegible] [illegible]

[illegible] گفت [illegible] [illegible] رنج و [illegible]

وغیره نه ولد ورد [illegible]

وغیره نه ولد ورن [illegible] مرا و باکی و [illegible] و [illegible]

خود [illegible] گویند خود را با [illegible] [illegible] از تو

[illegible] آنکه [illegible] ای بر [illegible] گویند [illegible] از [illegible]

و [illegible] بر [illegible] گفت ای [illegible] و اگر [illegible] چهار پای

ساز [illegible] اگر [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] و اگر در [illegible] [illegible] بر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت اگر [illegible] چون [illegible] [illegible]

و اگر [illegible] بر [illegible] گفت [illegible] [illegible]

[illegible] بر [illegible] گفت چنانچه چارپای خواب کرده

[illegible] خود [illegible] اختیار کرده [illegible] [illegible] گفت

من [illegible] خود [illegible] [illegible] در من [illegible] و [illegible]

بر تو [illegible] ساز [illegible] خود [illegible] [illegible] آمده [illegible]

بر [illegible] چون بر [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible]

آنها را سالک راجس و تامس گویند ازین هر سه هیچ بهره نمی دارد گرده
از راجس هیچ اندری من و بد و جت و اهنکار بود از گشت از سالک
چهار بوده تا ظهور آمد اینهمه رجست منست و من و بد و جت و اهنکار
چهار وزرای من اند هر با اتفاق اینها شهر وجود را پرورش مینمایم اگر
هر سه فیل هست و زهر و باده نوازم الغ کی است بشنو هر اهنکار
زهر است و من فیل و جت و بد پیاله هر در پرورش تمام اینها
ساخته است و هم خود را پرورش درین جسد هر [illegible] آتش
ولله من یک [illegible] گفت من کیستم [illegible] گفت تو همان [illegible]
هر در صدد بیان نمودم [illegible] گفت از بحر [illegible] گویند بکوادام [illegible] گفت
بحر [illegible] گویند همانا احوال [illegible] منحصر از آنها [illegible] وارسته باشد
بلا که جت یکست با هر چه رو برو شود خوی او بدیرد اگر در آنها
نیز بر دانسته باشد بحر [illegible] گویند [illegible] اما در باطن [illegible]
[illegible] حالا [illegible] گویند تمام

در کوبند فنی

در کوبند فنی و [illegible] راه نیست اگر خواهی [illegible] وجلا و
بحر هم در باب [illegible] خود اند [illegible]
و از کجا آمده ام و [illegible] خواهم رفت دیگر نظر بظاهر داشته و ظاهر پرستی
شعار خود ساخته [illegible] شناخت حق چگونه حاصل شود چنانچه تو
برای دیدن من آمدی [illegible] دیدی [illegible] دیدن [illegible]
این [illegible] گویند چه دانی باری [illegible]
گویند [illegible] چون در [illegible]
بار [illegible] اگر قدم من [illegible]
آنهم پاره گوشت قدم من [illegible] از قدم [illegible] خواهی
اما [illegible] آنچه [illegible] و آنی [illegible] ظهور [illegible]
اگر [illegible] نظر [illegible] از ظاهر و باطن [illegible]
ای [illegible] و یگانه [illegible] بحر [illegible] گویند [illegible]
فاسد [illegible] بحر [illegible] گویند [illegible]

در دولت باکهند اورا چگونه در پایه ما که هند است بجز از زبان
ما را این بگوید و در دل خواهش حصول مرادات دنیوی باشد
پس این خیال فاسد را با آتش الفعال بسوز هر چه بجوئی اگر برسی هم
الفعال چگونه محصل شود صحبت محققان راه حقیقت و معرفت نما باکهند
از دل هم رکش در خود و در همه یک نور به بین هاهین بجنب هم
آنانجه که بیند هر در وجود بهکوان پرده دوئی انداز و در سلوک
ظاهر هم اگر باشد درستی کن تا هر باد و پرده نموده او مید لنه
هر با من هر است چون تفاوت در میان پدید گشت حجاب واقع
گردید پس با دیگر جای هر لند باطن همه آگاه است دوستی کردن با
خودی و هم در میان نهادن محروم شدن از فضل ایزد است
و اگر پرسی حقیقت حسیت هاهین است هر منی پرهالوم و این جسد
منست در معنی به پایی تری ما را این است پرهالو کجاست هاهین تفرقی
کن که تو این جسد نه آن توئی هر تو هستی پرهالو گفت اگر خوش هستم
ذکر ادام کوف

تو کیستی ادام بن گفت من نیستم چون منی و تو نیست گفت ادام بن گفت
در هالو فرق نیست هر کدام این است پرهالو گفت مقصود و نیست گفتن و دانی
واز هستی چگونه میگوئی ادام بن گفت ای پرهالو هستی نیستی اما بالا چنین
گوید پس آنکه نیست نگوید همانست پرهالو گفت آن کیست و حسب
ادام بن گفت نمیدانم پرهالو گفت اگر کسی خواهش و السنی او در شنید
چگونه والسلام بن گفت اگر پرهالو اراده والسنی است هر حسب بلا که
جسد لا هیچ نیست بظهور آمده اصل عهد اشکار است و عهدها اشکار
از ما باشد و ثلاثه گشت ست و رنج و تم از نوگن هیچ نیست از
رجوگن ده اندری و پنج حواس و اندرست کن جیو است و انتهیه
کن و بوده با لظهور آمد بعد از همین اشیا آن از حسب حسب و حسب
تصور کرد نیست و همین جسد پیدا میشود و عدم میگردد از آنکه این همه ظهور است
آن توئی پرهالو گفت پس من توئی که نیستم ادام بن گفت چو گنما در بدان

جوک دیده نشود گفت پس جوگ بگو ادم بن گفت جوک دو قسم است
یکی جسمی مارگ و دوم بهکم مارگ هر دو را اگر پرسی بگویم پیر هالا گفت هر دو بگو
ادم بن گفت جسمی مارگ این است که اول مرا نایام باید نمود به هر طریق
و سوراخ جسم را مسدود باید ساخت اما اگر حسی در هنگام راه
رفتن پا لغزش بلغزد بار بر زمین می افتد پس مرا نرم که هستی راه حس
و راه مورچه اختیار میکنی الحال بهکم مارگ بشنو چون او با آسمان پرواز
میکند زمین و کوه و تمام موجودات را جلوه گاه نظر ساخته به یک دم تمام
تمام طی میکند و بی مدد غیری راه میرود از هر طریق اگه پسند خاطر
باشد اختیار کن پیر هالا گفت معلوم میشود که بهکم مارگ بهتر است
اما اگر سر اندازی او را هم نیز میرسند بار بر زمین می افتد ادم بن گفت
ای نادان پرواز خفا از چه نسبت چه می برد لیکن بگو که از روی حسب
پیر هالا گفت چه را شنیده ام اما شکل او ندیدم ادم بن گفت چون
از شکل میرا است لیکن به نگاه هر کس نگو انده بود در هیچ جا دیده از ذهن شنو

در دره تا کوه رفتم

دلیل [illegible] وقتی در دره و جبل کوه رفتم اما هر قدم که می بردم شنیدم
صدا از شتم هر نوبت و هر دمی که می آمد و میرفت می دیدم که همه نوبت
آنچه از قبیل کوه و اشجار و گل و خار در نظرم می آمد یک نوبت گفتم و آب
چشمه بسیار که در آن کوه جاری بود نوبت میگفت ای پیر هالا باین طریق
بهکم مارگ است پس هیچ خفا که پرواز نمود که جانداشت زیرا که درون
و بیرون نوبت این تمام و ردیف نوبت نظر و ناظر و منظور نوبت
هوگی و ساکی نوبت است تنها و روح نوبت ای پیر هالا هیچ دو نیز رفتم
چون بر مارگ کوه رسیدم دیدم که همه جوگیان و هیچ بهابوت میدیدند
و جمعی اشکار انداختهار الس مارگهیست گویند علاج جوک میکردند
پرسیدم که چگونه میکنید گفتند جوگ میکنیم گفتم در کدام رتبه جوگ مینمائید
گفتند در آگار بخندیدم و گفتم ای یاران آگار شما چیست پس جوگ مینمائید
گفتند از تو فهمیدم که آگار چیست و در نرآگار متوصل میشویم گفتم ادم [illegible]

شما هر همه از کجا آمده‌اند بظهور گفت دانا از آن کار گفتم آن کار نیک است
دروغ چون که در عالم خود بخود نیست از استماع این مقوله دانستند
آن کار ما هم ای برهلو این هم کم نیست برهلو گفت دانستم در این
بهتر نیست اما تو را چه لازم در یک خوب و دیگر بد از من قرار دادی
ادب نیست گفت هر گاه تو ئی گوز شد و کجا خوب من چیزی بتو میگویم
در دل آن جنت و هم کم هر دو نیست زیرا در تو نیست چیزی مکن و
در هر گول وارد شو برهلو گفت نمیدانم کجا روم و چگویم و چکار کنم
هم کم کجا جنت کجا نمیدانم در برهلو گفت ادب نیست کجا نمیدانم
دوست و دشمن و زیستن و مردن و خود بیگانه و استهول و سهم کم
جنبش ای ادب نیست تو انیست و نه من را اختیار و نه انعام و نه جیبه
و نه الشریک اضل آنها است از گفتار گنگ شده ام زیرا
سخن در و برانه نشسته خود بخود سخن نماید گفتن برکیب بی چگویم

در نحوی نسبت

در نحوی نسبت ای ادب نیست و انستم در همه منم سنگ سقل
همین نیست چیزی لمس را است گفته تو است روب من تو جا عمل خیر
تو نیف او بکدام زبان ادا سازم من و بحث را در تو ولاه نیست من را کمال
نیستم در بگویم او دهار من کردی بعض خلاصی من کرده همین ثنای است
در همه تو ئی فی فی غلط گفتم همه کجا است تو ئی تمای تو این است در
همه تو ئی در تو همه نیست خود بخود خود را بتو دادم و خود شدم
ادب نیست گفت خلاف مگو چه دادی چه شدی زیرا در دل و دست مبانی
همه تو است از بس کار من عمر است محال مردم برهلو گفت فی تو زمین گاه
نخواهد شد گفت را سلیقه اما در تو ز است و کس هم نیست من تو را
ادب نمیدانم برهلو گفت اگر کسی بگوید هر بخور میخورم اما مجبت
سنتان حقیقت آنگاه ترک کرده نتوانم سنت بران منت
بل بران کجا است خوب است چرا در گر سنت را تغافل بر گول گویم

عیان نیست و نبود او چرا که بهلکوت است همراه او باده موصل است
در میدان پس پرورش و فنا کردن خود باید برگشته سینه نیست مل است
وای ادهم بن توام رود و در همین حال باشی ادهم بن کعب من آغاز بوده ام
کجا روم و کدام جا باشم با دلان از بیخبری خود میگوید در علاج نخود
او را به بینم و خود را نمیدانند در من کیستم خود پرمار تهی روپوش شود است
میگوید در او را به بینم ار چگونه میسر شود پیر بهلاد گفت تو در تو سخن میکنیم و
نمیدانم که کیستم چرا در خود نیستم و خود ام اگر گویم در از عجب تو خبری با فهم
خلاف نیست چرا در ادهم بنی شود است پس هر جا نزا خواهش است برو
من خود را دانسته ام در همه منم ادهم بن کعب از زبان میگوئی اما
در دل تفکر بجز اشغال داری اگر ترا اراده دیدن نمری گویند است به باین
در ظاهر و باطن او است بجز نمری گویند همین در همه بهلکوت است خود بخود
ترک کن خود بخود تو خلاصه تو این است پیر بهلاد گفت چون از خودی

بگذرم خود چگونه شوم

بگذرم خود چگونه شوم ادهم بن کعب اگر خودی رفت خدا است چون
او است خود او است به دیگری پس مدار همه بساد هین و کردار همین است
در دانی نمری گویند است چون چنین دانستی او شوی ای پیر بهلاد اگر
خواهی در او را بدانی بدانکه او منم همان بهلکوت است در نشستن و رفتن
و خوردن و خفتن جمله یکی باشد اینچنین است منم در اندیشه و اسباب
تو خواهشی داشته باشم همین مدعا است سوای ما بین و مشنو و مگوی
تو دیگری نیست و آنچه در نمود آمده همه دروغ و باطل و پندار شناس
اگر با در نگی ظاهر شان میبینیم در اباء و اجداد تو کجا است همچنان
زن و فرزند است می بینی و میشنوی در فلان کس بمرد و خاک شد باز
تصور میکنی در شهر من پایدار است پس مصلحت آنست در از خودی موهوم
درگذری و آغاز انفس کنی ای پیر بهلاد بر تو نشانی نمری گویند میگویم بشنو
و در دل جای ده و این بدان در من می شنوم زیرا که گوینده و شنونده

بکیت وانیک تصور کرده من را خشم ز میان سبزوار و لیک
شو را بر ستنش کش لنگ خدا را گویند پس هر جا لنگ است در نجا شو اب
لنگ کش آنچه می بینی و معنوی همه لنگ است و آفتاب و مهتاب و ستاره گان
لنگ اند در این عالم ناسوت و ملکوت و جبروت لنگ تصور کش ای برهان الله
من بدون شو خبر راغبیده ام و از فیض شناخت مراتب او حجت شو
روشن شده ام زیرا که شو همه جا محیط و بسیط است اگر فقط یکی او ست
من کی از وجدا ام از تن جدا شدم در من حروف ام بر هجا و بن
هر دو بر ستنش شو میکند مر الفین است در اذا اغاز بر هجا تا منور ضعیف
یکی شو ست ای برهان الله و قصی در مقام شو رفتم دیدم در ازسام و
کار یک و بخره بسیار شوق شده بودند شاها شو پوری یعنی سوال گفت
در بس لطیف و عجب واله شده شو به تاشت تمام تشنه بوده کنکا از
نارک سر شو گوی جاری بود جا نوبلا در نالاب ها شناوری میکردند

وهمچنین ترانه می سرودند

وهمچنین ترانه می سرودند که ای حافظ آن آفتاب کبیر هداری لوح کو
بر آمده حاضر شد و دیده وقت بجا آورده سوال کرده ای جهاد بو
ای دریای موفق مراشکی است در دل نهایت تو نمایت چو لیشی
از دلم بردار بدانم هر تو کیستی و این همه در دیده قیشو حجت ام تو
بر من منکشف ساز شو گفت ای هیچ تفت من و بد وابنکار منم یکی
من تلاشه ز دیده لالانی جهان غودم و پاره زو در یکی دیدار منست
چون اگاهش با همه محیطم و این نام و روب در غود ار حک
سراب محض خیال و فاسد بلان هر جا بید و شناسند و نوران منم
ای کبیر تو مر الا شریک جلان بیرم تب با تو میگویم این شنید در
هر قالب بهر گونه بر می آید لیس رنگ و هر یکی اینجا و در نجا یکی ام نی
نری لیس تصور کش کبیر از شنیدن این سخن موفق فرحناک گشت
ای برهان الله اگر خواهی در خود را دریابی پرستش شو غام از پرستش شو رسنده

نیز سوز و رنج می‌شود از بیم ربایش مردن رهان شدن همین است
در تنگی تو نیست پیر طالب گفت پرستش شکستن هست آن است گفت
پرستش شکستن همین است در شوق ما با یار وفی همه وقت با شوق
همراه است اما نیست او را نوشته زیرا حضرت ذات مرید شو
همه شوید و بدانکه پیر طالب را همت شوق حکایت پیر شنو
دلیل پیر گفت ای شنیده و نیکو گفت حسبت تو گفت
هر چه پیدا است و الا قید و آزادی صورتی ندارد در شنوتن آن هم
پیر گفت چون که او بولش گفت تو گفت همین چون گفت در همه خوب
چون سخن بدینجا رسید پیر اشارت به معنی گفت دانا یک اشاره کافیست
اگر با دانا باشی رسیدن مقصود دشوار است پیر گفت ای شنوا دانا
بگو ما گفت دانا است در شوق پیر گفت در از هر کس و شوق چگونه
خلاص شوم تو گفت بگو در آن شوق است پیر گفت قید نفس بگو
تو گفت تو

٦٠ تو گفت تو بدان نفس کجاست پیر گفت نیست و گفت اگر نیست
پیر گفت کجاست تو گفت سالی پیر گفت بوده در الحال عدم باشد پیر گفت
چون که نیست صوابست و عذاب در دوزخ بر کیست تو گفت همه ذات
ابهمه حواس و اعضا و عناصر روح است [illegible] تو در بیهوده
شناسنده او قوم است در آنکه شری لشکر را دیده و بمقام او رسیده او را
بازگشتی بعالم ناسوت نماند با آن مقام چگونه رسم تو گفت همین
مقام است در شوق پیر گفت حسبت در باطن استقامت از تن
چگونه در کدام تو گفت بگو در شوق پیر گفت من بطلب الحال رسیدم
زیرا در رسیدن بمطلب همین که تن از مطلب است تو گفت ای پیر
تو کیستی گفت من تو ام زیرا در صحبت آتش چوب بصورت خود
نماند تو آتش من چوب چون خود را بتو سپردم تو شدم تو گفت
تا چوب است آتش است تا تو گویی منم هر گاه تو شدم کجا ام جایکه

تو و من نیست کسی که خاموش نشده چرا در جنس این
سخن جایز نبود ای منبری این التماس را به مهر ملا دو کهف
ای اصحاب دانستم و از صحبت تو بمطلب اعلی رسیدم و این
حکایت [illegible] کفت [illegible] نکار است مردم ها مهر ملا
کهف [illegible] منم [illegible] کهف الحال مردم [illegible] را
مردم ها [illegible] بنم بر ملا کفت راه نیست [illegible] کجاست
این کفت در سرود [illegible] جایگه آمده بود رفت
ای منبری تو نیز ملال [illegible] صحبت سنتان [illegible] خلعت
تا همین زمان همچنین وقت منبری کفت ای برادر من از تلقین
تو چنین موم کو [illegible] لم و آنچه در نقد [illegible] دانستم و [illegible]
تا همین ها هر چند [illegible] کفتم [illegible] بدون [illegible]
بود [illegible] لم

بنوحم [illegible] چهارم نیست باری از احوال [illegible] بگو کرتن 61
حکایت ها [illegible] چگونه بوده اگر [illegible] چنین
التماس [illegible] هرگز اختیار نکردم برانر آغاز کردی ای منبری صحبت سنتان
عجب شمار من از دل تو واقف لم آنچه بگوی تمام بکو [illegible]
دم [illegible] فال [illegible] در آمده [illegible] منبری الحال امشب
اول را با تمام [illegible] در انجمن [illegible] در آیم اگر [illegible]
دوم [illegible] این [illegible] امشب [illegible] نشستن [illegible] او
یکی منبری [illegible] در آغاز و انجام دیگری مدان [illegible] نبود
و نشستن [illegible] اینهمه تمام [illegible] یکی منبری [illegible]
بوران بدان فصل دوم یعنی امشب دوم شروع شد **حکایت [illegible] دوم**
امشب دوم برانر آغاز کردی ای منبری [illegible] دوم [illegible]
روم ساخته لم مبادا این [illegible] کرده اند تلقین [illegible]

برگردی همان دهری می هیکولانست که اگر نیست بود همه عدم شناید
از جاده یقین خود برگردد زیرا که در مرتبه زیر از پا افتادن است
پس از نتیجه چرا که باید گذشت ای منبری در امثال دوم بحث هیکولانی
نرنجی خواهد شد هم که بحث نماید گفت است و دیگر از بحث همو که هست
در بند افتاده مانند و همه شدن در هر یک یکی نور دیدن همانی ملکیست
وجود را لولای هیکولان خبری و النیس قیدیست عارف همان است
در مقامش در راستی تصدیق کن که انعام خبری نیست چون
خوابیده که در خواب آید چون سراییست که در آن نگاه بدیکدام عقل
این را راست باید دانست همه بزرگان گفته‌اند که در کوبند که هستی
کردن عالم را ترک دادن واجبست ای منبری اگه در باطل انقلاب
دلالت نوعی خود را همان وجود یعنی نمود بند است که او را از رنج برآمدن
از محالست و دو رنج همین بند از جسد را که گویند که بیرون از خون و رنج
گوشت و دوست و استخوان

و گوشت و پوست و استخوان در خانه‌ای چرک و مردار است آن را ولنگی
باید است همان دو دور چوبست ای منبری تو بخواهش چون بس در چاه
عمیق افتاده مجال کجاست نترا حفظ نماید پس هر هستی قالب جدا از بگذارد
و از ظاهر هستی بازآید که از خود فرع و الهی منبری گفت ظاهر هست
و باطن شناس هر دو را بگو چرا که گفت که ظاهر هست معرفت رای باید
و باطن هست همه هستی را غیب ندارد پس نوع از این هر دو بگذری منبری گفت
در خود را فضل الهی گفته هر همه نیست لیس جز آن که ادم من از احد گرفتن
و مردن در دور دولت عظیم در آن راه هم را حفظ نما چرا که گفت هر هستی
قالب جدا بگذارد همین مایه آمده و شده است اللهم که از این برای کسی
تا فرشته حاصل شود منبری گفت را که هر که هر دو بگو چرا که گفت
برای کسی این است که در اینجا هیچ هیچ و نوع تصور کن و از که یکی است هم برای
شری است و دیگر را بند را بگی پس از شر برای کسی که بجز شری گویند نما

منبری گفت من نوای بیراگی لایق بیراگی ام زیرا این بیرون وقت
من بداند که کجا و کجا میروم و همین حیرت خلق است هر جا که جنبش میرود
چنیا همراه است هیچ کس آمیزش نمیکند اگر کسی شری گویند مقام اینجا
غافل شده هزار جا پرواز مینماید نمیدانم در حیرت چه چیز است و
نه در داستن و نه در گویند پرورش قالب مینماید در است بی مطلب
همین را دیده ام هر از قالب هیئت وار است اگر دردی نه قالبی
میرسد ماهای مرد و باد میکند یک لحظه دیگر است تمام عالم از این مجموع
و این اند مقام رسیده است لیس غیر از قدم بحس است و من از این هم را لم
چون هوا در درون و بیرون کوزه مختلط است و آمیزشی نمیکند همچنان از مقام
وجود آنجا بالا نشدیم سیر ما هیئت است و آنجا یک حالت است من آن هم نیز رویش
بر تو عیان کردم تو نیز خبری آن هم نیز رویش بگو بیرا شر گفت آنکه نیز رویش کردی
همان نیز رویش است اما آن هم نیز رویش آن است که در بخت نشسته که مان بی بخت

سحر است بی ...

سحری است بی سر بخت خود بهکوت بی سر و نیست الحال حکایت چند هر نه شنو ۶۲
حکایت چند هر نه
درخیم سابق چد هر نه یک بار غبار یافت میکرد
شنیده روز در دهیان مشغول بود روزی از روزها بسیری در آن
بیابان گذر کرد آهوان از هول او رو بگریز نهاده اند از شکم یک
آهو بره آهو تولد شده نزدیک مقام چد هر نه بیفتاد چون بهایت ضعیف بود — بیفتاد
حرکت نتوانست کرد چد هر نه از دهیان پیدار شد و دید که آهو بچه
در مقام من افتاده بیر رغبتی او و مایل گشت او را در بغل گرفت و در آن
آهو بچه بحدی دوستی کرد که در دهیان او نیز کل گرفت همه وقت او را در آغوش
میکوشید روزی از مقام خود بجاجتی بیرون رفت بره آهو فرصت غنیمت
دانسته رو بگریز نهاد چون چد هر نه بجای خود رسید و دید که آهو بچه در مکان
در دل افسوس کرد که آهو بچه مقبول صورت بچنگال من آمده بود نمیدانم
کجا رفت وای بر حال ما لی او چگونه بکند بود در جای و ستان و جوش از ما آرام

چشم هم بصورت آهو چشم یافت یعنی زنده و یک یافت در بیابان سیر گرفت
اما چشم و بیان و شناخت حقیقت از دلش تنزل به برقه بود روزی
بی اطرافش رسیده در چشم سابق ریاضت کرده بودم و از تصور و بیان یعنی
مراقبه بر هم کردم غافل شدم این چه بود یافتم و در بیابان گشتنی
و از اصل حقیقت محروم شدن غیر از محبت آن آهو که نخواهد بود پس الیوم
هر با هیچ کس از آشنائی عالم دم نتواند زد چون نجار در دلش
گرفت در یافت موقوف چنانچه بود سر زد اراده نمود در این تن را
ترک با چه نمود در کنار جنار رسید ابر همین غسل کرده ضمن چند بر سر
خاک چهره بر سینه نهان می نمود چند بهره از هر تماشای دیگر
همین زنا و چه خویش عدم حسب و در خانه بر همین آمده چشم گرفت
چون ده ساله شد پدر و مادر و برادرانش هر چند تکلف هیچ
میکردند صدائی از زبان او بر نمی آمد در همین خاموشی همه سال گذشت

۱۶۱۲۰ بسم ...

پدر و مادرانش هر چند بسیار پهلوان و گنگ است اگر کاری نمی نمود
بجا نمی آورد همیشه در حالت خود مشغول بود چون برادران دیدند چند ماه
نهایت بیکار است روزی برای تماشای صحرا همراه بردند زمینی داشتند روز
خواستند تا سیراب سازند آب آواره بود هر چند تردد کردند در این
آب پایدار نبود صورت نمی بست یا نمودی صورت گرفتند در این
چند بهره کاری نمی کشایند جا آنرا در بند محکم کرد و زیر و بالای آن خاک
انداختند این کار را سر انجام ساخته رو بخانه نهادند چند بهره تعظیم
خویش هیچ ملاقات بهر دم چشم حیران بودند با آن تمام نظاره
صحرا میکرد و والی الملک در هر سال یک یک آدم در بارگاه بهوانی کالی بسلیح
میکرد و شکار بر آمده بود مردی اجنبی را هر چند تلاش نمود نیافت قضا را
در اینجا رسیدند و دیدند مردی قوی هیکل در بند آب زیر خاک مدفون است
از اینجا بر آوردند پرسیدند تو کیستی جواب نداد هر دو دست بسته پیدا کار

بهوائی بردند خواسته باشم که کارش تمام سازد ناگاه صدائی
از ان درگاه بر آمد بگیر دیوی حاضر شد راجه را منع کرد و گفت ای
نادان تو هر این را برای تسلیم آورده هیچ از ماهیت او واقف شده
اگر خواهی من و تو هر دو بمانیم راجه جدیهر نیز را سر داد از انجا خلاص شده انجا
رو به بیابان نهاد در اوسط راه راجه برای خوردن ساگها شستند
بجانب کپل موضع میرفت کهاران پالکی او مانده شده بودند و کهاران
دیدند مردی قوی هیکل از راه برابر میرفت او را گرفته آوردند و
و آمد و نیز دران بیابان حاضر بود بر کتف هر دو پالکی نهادند هر دو
برداشتند براه میرفتند اما خبر از وجود خود نداشتند هر چند راجه تاکید میکرد
در بر دفعی راه رو بسر هیچ بخاطر نمی آوردند گاهی براه میرفتند و گاهی
ایستاده میشدند راجه از ینحال در تعجب ماند هر چند تعدی شد ایه
من و کهاران بر آنها کردیم هیچ ملالی بر چهره ایشان نمود از گشت

باری از احوال آنها مطلع نیم

65 ~~47~~ ۱۵ ۷

باری از احوال آنها مطلع نیوم هر که سند از پالکی فرود آمدند و
سجده بجا آوردند از آنها از غرور راجه و پالکی درگذشت و عذر خواست هر
من آنچه بودند نسنم هر شما سنت (پالکی) اند بتصدیع شما سوار شدم بر من
بخود نمانید جدیهر نیز آغاز نمود بر تو هر بخشند نهادن پالکی بر دوش و
بار گناه اختیار کرده بار پالکی بر دوش و بار دوش بر کمر و بار کمر بر زانو
بار زانو بر پای بار پای بر زمین پس برو بخشیدن تو زمین ست ای
راجه عجب خیال خام پخته هر من پالکی سوارم زیرا هر پالکی از چوب و چوب
از درخت پس تم ماده بر درختی سوار شده تا میگوئی هر من پالکی
سوارم راجه آغاز کرد هر ای جدیهر تهه از سلار چگونه بگذرم جدیهر نیز گفت
ای راجه از سلار آن زمان بگذری چنانچه در پالکی نشسته و پالکی از تو
جداست همچنان دانسته هر در قالب نشسته ام و قالب از من جداست
راجه گفت چطور من از قالب جدا ام گیستم جدیهر نیز گفت همان تو ئی

در میگویند کیستم راجه خاموش شد در حضرت آمد چه ... راهبه گفت
ای ساده دل حکایت راهبه و بدا که به تو میگویم

حکایت

حکایت راهبه پیر بیمار روزی برای دیدن بدا که با انبوه خود
برخاسته و از انبوه وی رفت بدا که از مدت ده هزار سال مرید راهبه
بود از جای خود برخاسته پیش کور یعنی استاد چنانچه در ساستر ما
مرقوم است بجا آورد و در مقام اعلی نشاند و عرض نمود در ای مهاراج
طعام تناول فرمایند راهبه گفت مرا ذوق است هر چیزی که بیار بخورد
بدا که یاران خود فرمود تا از چهار قسم طعام پیش او حاضر ساخت
چون از خوردن فارغ شدند بدا که هر دو دست ادب بسته سوال کرد
ای کور یعنی استاد سیر شدید راهبه گفت ای بالکه گرسنگی
طعام بخورد و سیر شد در من گرسنگی و سیرگی است چرا که گرسنگی آتش است
هر چون عنصر آتش خواهش خوردن نماید عنصر خاک کم و ...
چون چیزی باو رسید

٦٦ چون چیزی باو رسید صبر شد راهبه در هم ... مرا از گرسنگی
چه مو بعد بدا که پرسید که کجا میباشی و کجا خواهی رفت راهبه گفت
چون دکان مطلع از جای آمدن و جای رفتن در جهان من نیست
از زبان تو کمال رسیده ام و تو به شنیده که منم ای بالکه ساهی
و سمتا ... رو بست ای بدا که در همه یک نور که به صورت کن
واکر برسی مرا آن نور که چون است و من کیستم بدا که همان محظوظ بوی
این گفت بعام خویش رفت و بدا در بیابان کور رانده با برآمد و از
شهر بعام حاصل نشست بدا که خبر رسید مهاراجه آمده به حق آمده
نمود در شهر تشریف فرمایند راهبه گفت شهر و راجه و رعیت کاهی دیده ام
باری تو بنما بدا که گفت من راجه ام این شهر و رعیت منست و
فیل های کلان زیر سواری من اند اما مرا خواهش یک است راهبه گفت
مرا نهمه است فیل و راجه و رعیت تا گشادن چشم است چون چشم پوشیدی

گویا نبوده‌اند بودکه گفت هر کس عیان است هر جا بالائی
فیل سوارم فیل زیر سواری من است رهبه گفت بالا و پایان ندیده‌ام
بعد آنکه از فیل فرود آمد و زیر پای رهبه افتاد گفت فوراً چه هیچ هستی
تو را تفاوت در نظر نیست و مرا تفاوت به سبب نفس است علاج
هر اعمار او در بایم تو را رهبه گفت من برای او بدانستی تو مگر اعدام تو
دو باش هر سته عادم را تو دیگر اختیار کن تا نزول شوی هیچ
او بدانست هر یکی برم آثار وحدت آنجا بعلاوه در بسیار رهبوت است
این نکتهٔ مقام خویش رفت بعد آنکه از او بدانستی او در اکثر است
شامل شده در همه حیوانات و آنات بلا تفاوت دیدن
گرفت و رهبه روت است و من یکی ام تو انم رو سلم چنان
سخن با اینجا رسید جد بهر تهه مرا چه ارشاد کردم هیچان قوم بلانی
هر بدون اعادیگری نیست کسی را هر این کتاب است
اندر همه یکی او

۶۰ اندر همه یکی روست اگرچه در ظاهر اشکال گوناگون معاینه اما
در نظر فهمید او بجز یکی نیست مسئله اگر در ذات آب نقوش مختلف
پدید گشت تحقیق است هر جز آن نیست همه رهین عطا است همه نام در رب
هر در دیدن و شنیدن است اصل همه یکی آنجا بر هم است در نظر تو
تفاوت از آن است هر در قیاس تو و عقل تو هر شیء جدا جدا
بنمود آمده پس هیچ جهان بجان هر یکی اعیانست و اینهمه از ضمی
سر ظهور او است آن کدام است منم و تو و همه عالم است
اینجا مرا اینهمه دانسته و سواس و تفاوت از دل هم برخاست و در نظر نما همه
نظر بند شود هر آنجا چون آگاهش محیط و بسیط است از این کمان
حاصل شده بی تفکر بیرون خود رسیده است جد بهر تهه برا چه
اینجا او بدانش نموده بمطلب رسانید راجه جد بهر تهه و با کلیه را کلاً نشسته
رو بصحرا نهاد و ادامت شد و از صحبت ما نادر که دید جد بهر تهه از حکم شده

بخانه آمد برادر الیاس اگر چه کوب بسیار نمود اما جدها هیچ
اثر نکرد چون پدر دید که یاوری نقد نومید شد مانع لعل اگر یاد داشت
هم لیس منزلت ازبرای چکار بر این ستم روا میدارید گفته چلا
سنگ آهن جا موش سبب تغیه بر آن واجب آید پدر گفت هم
زدن مناسبت از جای خود برخاست دوست گرفته بر طعام
خوانش آورد و دوست استمالها بر سرش گذاشت و بر سینه ای
پسر برای چه هیچ نمیکنید بگو از کمالها این داری تیرا چکی می بینم
زیرا ای رحمان چو کیست که من و او که و تو که بر آن یک بار
بگو از این عالم حدوث چگونه یکبار رسیم و چون طرم در کنار
رفته بنیدم خواهی گر جدها هیچ نگفت کنارها لاکلی پیدا سی
گفته ها را چه مراد در طرفة العین بیان کرده اند اجابت شده او
به تماشا یان نهاد بر هم گفت چگونه مکث شوم جدها دیده
الحال سخی کردی ... الله

الحال سخی اگر دنی واجب آید بحمد پدر دلالت ها بهم شعارت
باز گریه نمود پدر سوال کرد گریه و خنده از چه روست جدها جواب
داد از این گریه کردم که از زیرک هیچ نیافتم بسیار دیده ها شنیده
خوانده ام نیدن شدم اما از حقیقت پی نبردم و خنده
از این نمودم که او همه جای عدم ندیده گردید اما ای پدر مرا
از گریه و خنده من چه مطلب همین گفت هیچ تو طاقت
نیز شنیدن شود جدها گفت که چون کتابها و بر آنها نام کنی
که نیز شنا نشود اما که آنم چون کسیست و که اما نم چون کسهای
تو انم چون کسی بود گفت همه را مفصل شروع ساخت جدها گفت
آنکه ساده ها شر منع نیابد و منع ها از لان بر ما رها کرده حاصل عاید لان
آن انانم چون کسیست چرا شر و کرد از آن ها بر ما باطل است از خبر گرم
از باطل بغل آید که راست منتج اندیشه و از انانم چون کسهای هیچ حاصل شود

بکم شرح دیگر کاه بماند لیکن از شرح مطلب من از شرح خود بسیار
واقفم قبل ازین شرح چندین شرح دیگر با دلایل اما ازین هیچ
بر بار بدید بودم تو اینجا چون کتاب بر سخن آغاز سار بوست
مبهم علاج چگونه است آغاز جز و علم سب درون بیرون آ
این درون بیرون را شرک داده آنم چون انست ای پدر
تفاوت نیک بیدار نظر بر دار چرا آنم الهدات پدر کیف من
با الم چگونه چون کسی نوم جد بهر کیف تو در ماضی و مستقبل
و حال هیچگاه نیستی شرکی کو سند آ پس بالی و بودی از چه راه
مثنوی آغاز تو کی عهد آنده و انجام تو کسی واقف نیست
پدر کیف ازین با کنه میشود در جیوانم جد بهر کیف فی الواقع
تو چه هستی در از تو واقف نیست اما کو جان جیو هستی
پس شرح از جیو است درون و اثرم تو حیث بر همکن کیف در جیو
از درون و اثرم چگونم

از درون و اثرم چگونم جد بهر کیف ای پدر اکرد در جیو و ران
و اثرم نیست بات و بود کجا است تا وقتی در اکاش همین وران
و اثرم ام بات بود کفتی کناه و صواب می شماری چون آن
و اثرم باطل دانست و بهرم و او بهرم کجاست بر همکن کیف اگر
درون و اثرم باطلست ان همه کردار خوب و زشت در از شرح
توضیح می آید بیا و در پس آن مراتب هر چه در شعور کرده می باید
جد بهر کیف کردار نیک و بد از شرح بر ظهور می آید اثر اد در آتش
تو خند زیاده ازین بر احتیاج نیست اگر نیک و بد شود خوب و اما
از درون و اثرم پاک نیست پس بر از نیک و بد جه میم لازم هست جرم
ضلالت نیستم بر کیف چگونه جرم باشم نیست جنگ میکردم تو مکو
در صحیح نیست جد بهر کیف اول فاعل جنگ از بالای او لا جنگ اما
بر همکن کیف فاعل هم جد بهر کیف تو کیستی شرح با جیو کیف

و دلتنگم هم هستم جده بهر بهر گفت اگر در اعلا و ادنی و ابرم هست دین بهر
کجاست چرا میگوئی بی عیب ام تو خواهش یک ساعت برای کنار او بخش
تری گویند غنا و جفا مکن اما جفا و قهر در میشود هر دو لب من بهر
نیستم تری گویند نیست چون تری گویند تو گویند است من گویند
زیرا هر در تری گویند نهند یعنی جوئی واقعه هست همین اعلا بوده است
ای پدر الحال برای بنده تو در کجا که رفته هر پسر تو نیستم هر بنده یعنی
تر بهر تو عدم یافته است و من باز برادر آمده و رفت کلام
و اتر و لشن و من کوتم در بهر تو کسب بروح چرا هر اگر در بهر تو کرد قهر
بار خواهی افتاد چون این شر برادر تو نیست از بنده چه مدعا داری
بهر همین در بعث شده و گفت ای پسر من میکنم هر تو نادان هستی
اما محض دنیائی را بنده مانش مکن هر بهر هست خواهیم شده از کسب
محروم خواهیم ماند منکه گرهست اختیار کرده بودم برای اینکه تو در خانه
من پسر تو اند شده بودی

من پسر تو اند شده بودی و چون دختر و من شده ام تو دنگ سازی
جده بهر بهر گفت ای پدر من همچو تو نیستم هر چه از بهر هست سازم
ما تنها مانیم اگر سخن من بگوش هوش بشنوی همین ساعت برای کیم
و دور روی خود سازم و بهر هست آزم و بهر هست یعنی دور از
در ازمنه است ای پدر همین شده است هر چون نظر تو اند شر بهر جانب
گویا مست شدی ای پدر برادر بهر هست میسازم در خشت
آمده میرسانم بهر هم گفت خود بهر هست هستم هر از تو نیخواهی هر از خشت
جای تو پسر منی و من از تو کلام سخن تو در دل من الله میدانم هر
کرم پدر و مادر است جده بهر بهر گفت راست گفتی من بهر شنیدم
زیرا هر از بام و روب رمیده ام اگر تو هم خواهی هر از جد و ش
بهر کردن شوی بهر هست شو پدر گفت قبل الان چون سنگ چرا چند
شده بهوی و سخن نمیکردی جده بهر بهر گفت از آنکه چشم بسیار گرفتم

وعقل بسیار ترسیدم و دیدم در باحاصل ندیدیم جو [illegible] هیچ
لاجرم خاموشی گزیدم و دیگر گوئی در حرفی نمیدانم پسران دیگر
نکو با من گرد و بدل نمایند این نمیدانم در من چه دیده بهر حال این
پدر من دانسته ام در همه جهت دانند به در گفت از علامی تر
ترس کمال عدم شود نور ما ز بر آن کمال پس نور را روشن حفظ من از این
چگونه خیالی شود چه دیده بهر حال گفت اگر در جلس بودن تر ترس
کمال شود جهان حفظ است چون مرگ آید آن وقت حفظ خواهش
بکار نیست خاطر جمع داشته باشید جهان حفظ تمام در کمال را [illegible]
بعد از این پس جهان خوار نخواهید در او را ترس کمال خواهد بود
دیگه در انجام خواهش آشفته شد او چه دانند ای پدر دوای
برادران نشنوید در دل کافی من طمع و غرض نیست از من میگویم مکرر
دا همه ز لب من و هر دن در دل شما نرود ای پدر جونک [illegible] چون
بخک بود کمال [illegible]

بخک بود کمال را چه مجال در همراه [illegible]
کوته اندیشی این غم ندارند در دم رفته باز آید یا نیاید
همچنین می اندیشه در این شده و این خواهش [illegible] میلاند
در از کجا آمده ام و کجا خواهم رفت در این دانم [illegible] گرفتار
در این درد دار ترم [illegible] این قوم و این نام [illegible]
و این نفع [illegible] در اینهمه تعلقه [illegible] و شهر [illegible] اما چگونه
دانند در صحبت گرفتاران اختیار کرده خواهش زندگی واله
و قیاس نمایند در [illegible] کجاست اما [illegible] است در
خواهش دلش را گرفته سر بر آوردن نمیدهد [illegible] عدم ساحلی
آن حق این است در نه [illegible] و نه این جلک است و نه [illegible]
و نه بود و نه [illegible] خالص [illegible] ای پدر از خواهش

کناره کرفته کمال را با وجه کو در عدم خود اهلیس هیچ است هر یکی
شنزی کو بندات و این هر سه عالم هر یکی مر فنا نیز نو و ثالث
عالم هیچ نیست چرا هر سه بیدار گشت تا وقتی هر چیز را
بر خود لا میسر نیست همین کمال است اگر تو شنی کمال کجاست
آنرا هر لطف از این بر خاست و دانست هر زمین و نه کسی از این
با قوم نجی شنزی کو بند چه ماند آن بدر تو اول آگهی کیش را به بینی
و آنگه رکیهی کیش را دیده عالم را دیده باشد چنانچه در کمال لطف
کرده هیچیان در رکیهی کیش ها هر دو هم کمال عدم شو بدر کفت
در باب تعاقب هجوم در آتش میکردم رکیهی کیش ها دیده لم یس قیمکه
دیدار رو میسر کرده لقو ما جده بهر کفت همین دیدار است
هر دل از عجب و صواب ظاهر است ترک شد که خاست هر
شنزی کو بند را به بینم آنگه رو بسوی او کند او شود خصوص هر عین
هر از همه موجودات شریف تر است اگر چه خلال هیم این فکر تفهیم کند
پیدا هو مگر تو

۷۲ به کفت ... تو بدر کفت اعراز نمود کلام ... شد
هر سه شدم عجب ... لطف از کرد در آشفته بوم و ابعد ... من
خالی شد جده بهر کفت زیر کلاه نو وقتی خلاوت بخشد
تلقین بر شیخ بدانند هر جهت و نه شب و نه کرم و نه دهی و نه دمان
و نه دنیا رنا یکی رکیهی کیش است و رکیهی کیش استواری را کو بند و این
خلاو بدر او اگر تو اخود هیش و بعد از آن با از دیگر این حکمت هجوم
مفهوم و بیان رکیهی کیش است بهر هم کفت هر رکیهی کیش است سخن عجب
حضور اقرار دادم این مفهوم شد هر چیز هیچ ... حکمت ...
نه وقتی نه اثر نه بوک و نه بیز لوک و نه بیر لوک و نه ... هر اه
رکیهی کیش است ختم کرده و مردان کجاست و اعد بود در بسته و کفت
نفس است هر رکیهی کیش اخود هیش است هر رکیهی کیش را به بینم جده با هم
کفت ان بدر لشنو هر دو بدر بوجه میکوسر بدر کفت چنانچه تو هیچیان

اما بگو در من کیستیم و اندر تو گفت نوع رنگی کشش هست هیچ اندر حجم
از میان بر دار بر هم کف من با یکه دشمن و با یکه دوست رنگی کشش
چگونه باشم او با همه سهم است همه برابر است و اندر تو گفت اگر
سهم بر بودی هم سینه نکردی و دشمنی نکردی از آنجا در محیط و لقمه شده
در هم سینه و دشمنی بودن هست بر هم کف چگونه گویم در النیم
در غصب و گناه گرفتارم و اندر تو گفت عیب و گناه را وقتی در تو راه
باشد و داشته باشی تو در همه شعر و بیت هست چگونه هم در تو دفع
انعت نکری و در عیب و گناه بی الف است بلبس باشیم یک نه
بیهم همی در تعب شده و گفت اگر اینجا است سخت چرا ترس معروف باشد
و اندر تو گفت سخت از ترک ترک نمانده ترس از پیچ و تاب جواب
نیست لیکن بر هم تو خود در میان من چیزی نو دانسته سوالم
شمر بیر از رنگی کشش است او دانند و شهر بر شهر آبادانیک و بدکار
بر هم کف تو ملکوی

بر هم کف تو ملکوی شهر بر از رنگی کشش است و خورشش آتش و آلان
بیهم است لیکن رنگی کشش منم و اندر تو خاموش شده جده بر هم کف ای در
همین علاج کامل است و همین حوکست من انجا بلبل تو دانم در شهر او در جانش
جان نگشت کردم بر هم کف تو در روح مکو تو نیست کیستی و من بیدر جانم
نه تو لبر و نه من بیدر بیدار بیدری و لبری در میان رفتی چهار پاس است
شب چون بخوارت رفت همه بیدار عدم یافت احوال فیما بین جان است
خانه که گشتی در دریا با آلطف روح جماعه بر زبان کردم در انجاء روز و دو
اگر وانسته نیست کجا روم و چه گویم و بکه گویم و چه شنوم ای جده بر هم
من خود شده ام و جان کجاست من چه رنگی کشش ام و اندر تو گفت
ای جده بر هم بیدر گشتی اما جان عدم کرده است در بار نشو باد تو وقت
از کسی این کار نشده در تو کرده جده بر هم کف هم این شعر بخشنده
گوینده روی کرده و اندر تو گفت ای بر هم تو کیستی گفت ای روح من

و ای رنگهای نفس از من برست خود رنگهای نفس و آز بحو بالت میبرست
نیستی از گوید و او بو گفت من رنگهای نفس نیستم و او بو او برهمن گفت
راست گفتی تو و او بو هستی زیرا که سنت می‌بید میگویم ام نیست
نام و انست روپ شری مهکوالی است و او بو گفت اگر من رنگهای نفس ام
تو کیستی برهمن گفت نیستم باقی تو بیاد گفتیم جده بهر بهه گفت که او بو
رنجبین فنا شده ذره هستی نماند و ناشری اوم است آمده و الله به بیننده گفت
یکی روپ است نه دیگری برهمن گفت ای اوم است اگر برهم هست او را
در بیننده ام گفت این سخن از فضل جده بهر بهه میگوئی اما ای برهمن اگر من
گفتم تو کجا شنیدی برهمن گفت آنگه گفت سخن ان شنیده زیرا که گوینده و
شنونده یکی است از زبان میگوید و بگوش می‌شنود ام گفت پس تو کیستی
برهمن خاموش شد جده بهر بهه گفت ای برهمن هستی مطلب را انجام رسید
ام است کردی برهمن فضل نما ام گفت فضل همین است برهمن منم

و دفتره از حال و تیم

و دفتره از حال و تیم جده بهر بهه گفت این فضل برهمن گردی اما
فضل آنست که بیگانه کم‌ام گفت تو برهمن هستی برای
دیدار تو آمده بودم اما چون آمده دیده‌ام تو نیستی همین دیدار است
جده بهر بهه گفت من هم میدانستم که درست جوک و ناشری ام
چون دیدم تو نه همین دیدار است برهمن گفت جده بهر بهه ام
منم ام گفت اگر من نیستم تو کجائی برهمن گفت همین تو نیستی ام
هیچگاه ام گفت در من ام است لم ام گفت گرفتار حواس
در پرورش حواس گرفتار اند بیایید با شنیدن یکتا شده تخت
شری مهکوالی همانیم چرا که در تخت شری گوینده برهمن است آنکه
تخت عمارت خود و بیگانه و ازو است و نیز حل چیست ای برهمن بگو
تخت کلام است برهمن گفت همین تخت است ام اوکر گفتنی است

براثر گفت ای منبری تو نکو از حیث منبری گفت هستیم
نجیب نجابت و هیکوان کجا و ابهاس آن از دهان نکو براثر گفت ای
ابهاس از دهان هایی بود گوید است تو هم لفظی کن منبری گوید
منبری گفت من هستم لفظی اگر براثر گفت همین لفظی کن [illegible] گوید

حکایت

براثر آغاز کرد ای منبری من و [illegible]
وجه [illegible] گمان براه [illegible] چون نزدیک [illegible] آنجا [illegible]
[illegible] و [illegible] اگر [illegible] عبادت جمع [illegible]
کرد [illegible] چه کس [illegible] کجا [illegible] جدید [illegible]
[illegible] در آتش [illegible] از [illegible]
چه [illegible] اگر [illegible] منبری گوید [illegible] آید باطل و
[illegible] خانه [illegible] آن [illegible]

[illegible]

آن دی [illegible] نوای [illegible] منبری [illegible] بل بادی است ۷۵
[illegible] زبان را [illegible] نوای [illegible]
منبری گوید در دهان جا دارد [illegible] لطف وقتی [illegible] گفتار زبان
آتش گفتاری یافت [illegible] در دهان جا [illegible]
گوید علم و [illegible] برای [illegible] بیهوده گوئی جا [illegible]
[illegible] دم [illegible] دل را [illegible]
سازی اگر دل [illegible] منحرف [illegible] گوئی چه [illegible]
و دگر [illegible] زبان [illegible] دل [illegible] صورت [illegible] زبان
چه [illegible] آید [illegible] آتش [illegible] گردیده در منبری گوید والله
[illegible] گوید [illegible] زنده است [illegible] منبری گوید [illegible] است
و دل شاد [illegible] گردیده منبری [illegible]
[illegible] گرد [illegible] قیمت

خواهد بود تا وقت خواهد رسید که چنین کرده خواهد شد اما این موقوف
بر همت و قسمت نمی‌دانند هر شهر در جه علوم خواهد رفت ای نادان
چون وجه بعرصه علوم شتافت خواهش ترا چه کار خواهد کرد و علوم
حواس اعضاء که اصل منطق می‌شوند اما خواهش ترا اید می‌پذیرد هر گاه در
جان زنده که در همه حواس و اعضا قادر است دل از حواس هر طرف
عمر الستة در حالت نزع چگونه ماهر اس منعجلای و تو مگوئی که
از کجا آمدی و کجا خواهی رفت چگونم نه آمدن است و نه رفتن خالص
نیزی گو که است آمد و رفت چون حباب است که به خود آمده علم
این بگفت که حباب خاست تا رسید کجا می‌روی جده ها بهیر گفت حکایت
اما وقتی گویم این بلاد که کرده هرش انتیت ام نزد که تب کف
و تیکه مرا با شما ملاقات شده همان وقت این زنبه از من بکنار رفته
زیرا هر دو صحبت آتشی اتمام حسب محال است در یا بلاد بجانه جده ها بهیر گفت

بشنو و بلال

۲۰۱

بشنو و بودن در لباس انتیت است نه بالا انتیت الف او در زنبتها
انتیت است بگو تو جز را انترک داده انتیت شده تیب یعنی
ریاضت گیس گفت هوش از مرم رفته نمیدانم در جه نزک کرده ام
جده بهیر گفت حکایتی از من بشنو دلیل
وقتی بر کنار گنگا چهار بسیره در سرچاه هر انچا نرا اسنکا دک گویند
جی ویجی هر دربان بارگاه نتری لشین الند با هم نشسته بودند
نارد رکهه آمده ملاقات شد سیتها گفت ای نارد تو از کجا آمده
و در جه و کجا خواهی رفت و خود کیستی نارد جواب داد که از بشن
لعوم و لشن ام در لشن خواهم رفت خود هم لشن روب ام زیرا که
اگر حباب از آب بود بلاد کشت معلوم که از آب آمد و در آب خواهد
رفت چنانچه از طلا زیور های گوناگون موجود می‌شود معلوم است که
از حسب و حبت این سخن تشنیدن نشستن لعبار تو نوشته

سنگ آغاز کرد ای یار درگاه تو گفتی وار کجا آمده و کجا
خواهی رفت یار درگاه گفت ای بگویم شنوا تب سنگ گفت
هم بگو ای گفتی یار درگاه گفت پس چه بگو تو گفتی سنگ هیچ نگفت
خاموش شد سنگ گفت ای دلبر درگاه بگو ای تو گفتی که نام تو
چیست و خود چه چیزی یار گفت اگر در سری گفتنی ولی پوشیده ام
کیست گر زبن ولا همه ره ماند زیرا ای شیخ مهابوت و انگار دو ما از
نور درگاه ظهور یافته پس این همه که گفتیم حسد اند نور درگاه را ای گوینده ای تو
اشتی ما آنی و آنچه پرسیدی نام تو چیست این همه نام ای در نام است
همه از من است و آن کسی ام ای این همه شنیا لا از وست ای آنکه چشم می بیند
و گوش می شنود و یقین می بود همه منم چو و چرا اغاز کردند ای یار د
بگو ای نیز خداوند تو رفته اظهار خلق است ای یار درگاه میگوید
ای من کیستم یار گفت بگو میگوی چه خواهش یعنی آنچه تو شنیدی
از من شنیده است

لیس شنیده است تو کجایی هیچ و هیچ گفته ام چون تو حدیث سری شنیدن ..
میروی و وجود تو سنگ و در کجا میگوئی کیستم یار درگاه گفت
از آنکه وجود تو متوجه است همه گفتیم است و هر که متوجه او نیست
حرام و فاصل هر که رد گشت هیچ و هیچ خاموش شد نقده ای درگاه گفت ل
پس ای یار هیچ که نکوئیم ای از کجا آمدم و کجا خواهم رفت تب گفت
دانستم ای کسی می آید و کسی می رود یعنی ام تو سری گوینده و این
همه هم بوده ای اوقات خود را ضایع بر آن بودم بر این حکایت اغاز کرد

حکایت

وقتی در ایام شخصی زناردار دزدی بوده در ایام
خود درشت زنا از او برسید ای خداوند چگونه گفت تو حرام زرا
ای تن محکوم کال است چنانچه ای دم رو بعدم بود دور از ما هیچ خواهش
محروم و مایوس نام بر هیچ گفت هیچ علاج است ای کمال نرسید خود از جنبه
خلاص خواهد رست ولا شبهه گفت چه مطلب کرد در جنبه مدعا

گفت آن شخص را گویند که از حد و از حدها پس این چه نحوست شوق
برکرد از بیت زن گفت در راه هم بودی و وسوسه زن بندی نه در پای
تحقیق آنرا گویند چگونه خواهیم گذشت بهمه گفت شنیده که فلان کس
تا این قدر مدت در آن دریا ذکرها یابند چنانچه می گویند هم از آن گذشتن است
هم وسوسه ها باید کرد اگر در آن دریا گذاشتند بجوار وصال در هم
نخواهد رفت اما هیچ نیست آن لنگران که برای گرفتن جانداران آیند
آنها را و حیف آمده که از راه گذرانیده که مدت جانداران خود را جو سنگ سازند
زیرا که حکم حاکم خود کجا کرده می توانند و اگر تو او را انجا گذرانیده هم هیچ
دام هم نشود اما القدر تو کیست که هیچ نترسی با وجود حرص و وسوسه زن نیست
اگر از این گذشت او را با وسوسه زن بندی چه کار زن گفت راه هم بودی
شیر اژدها در راه است و پر دم شمشیر گذشتن است آنکه بهشت و زیبای
خیرات کرده از این راه بی آسیب می گذرد او هم گفت و زن می شود
کجاست اگر دارد

کجاست آن بهشت و زیبای خیرات که نفس مرد در دنیا بجسم خواهد رسید
تو هم رسیده ها زن گفت او را آسیب نمی رسد هر بلا که در راه است
محض به هوای جاندار است بر همه گفت ای نادان وجود عنصری از خمیر است
و خاک و غیره است در پی آن بنا دارند او خشند چنانچه جسم تو که هم روان است
همچنان روح تو هم تو که هم خواهد گردید پس چگونه آسیب خواهد رسید این کیفیت
اگر در پیاله کوزه آب خیرات گلاب برو میشود بر همه کیف چون
جسم را تشنگی اثر کرد از هر جا او آب خواهد خورد تو هم خواهی خورد آن
[illegible] گذشته که آب بخورم بر همه گفت ای نادان هم انگور [illegible]
در آثار عالم [illegible] والصبه همه با وجود او را در آن جهد دخل
مانع آید در هیچ شتر نه نوشنده آب [illegible] و اگر از وجود آب
مانع آید پس خور تشنه شود از برای اینکه تر نشد و خود [illegible] اگر
[illegible] هم باید [illegible] تا بچم

کاری نماید همه را خوب و تو لعل [illegible] حق بینی زن گفت اگر ترا
درویش درم الله رجوعی سازند و ولایت تو را اگر رسد در آن وقت
چه انکار کنی هر همی گفت آنچه در جهان [illegible] تو خواهد آمد و دل نیست همی شود منقلب
در عالم خواب همان بودیم مگر دل نیست تو را در حیات همین یا و [illegible]
در خود اندیشیده نفیس در عالم ممات همان است که حال هر تو انکار [illegible]
زیرا هر کار که هر کار که از روی صدق قول خوب و یار ت میکنم ثمره
بر عملی اندیشیده اندیش کرد [illegible] من کرده ام این خبر [illegible] خواهد شد
وجهه کرد [illegible] نقل آورد و جهه ثمره آن خواب چگونه نفیس [illegible] جهان
نو اندیشیده من [illegible] ام اعلی [illegible] آمد و نیست [illegible]
اگر عاقبت [illegible] نه عیب و نه صواب نه درم الله وجهه [illegible]
همه [illegible] گفت من از عیب و صواب چه اندیشم [illegible] گفت
و ثمره [illegible] کردار [illegible] هر همی گفت [illegible] گفت
بچشم و [illegible] همه [illegible] آنچه در ضمیر اندیشیده همان نقل آید
معنی [illegible] همکاره [illegible]

اندیشه

نقل

همین زن همکاره سر از خود [illegible] دیده مقصد زیب و صواب و باعیب ٧٩
جواب و سوال کرده [illegible] و الله [illegible] صواب و نه سوال و نه جواب
زن گفت ای همکاره چگونه ترک [illegible] هر همی گفت عجب چون [illegible]
در شهر [illegible] تسلیم شوی از همکاره [illegible] اگر [illegible] عجب چون [illegible]
بود آنکه [illegible] ام [illegible] زیب و نخواهد بود از خود رسته و
باشد [illegible] با کمال چه نسبت اگر خواهی [illegible] از کمال [illegible]
ماند همکاره را ترک کن [illegible]
رنگ [illegible] تو کجا ای و من کجا ام و عالم کجاست کمال [illegible]
رنگ [illegible] زن گفت اگر [illegible] همکاران [illegible] کمال [illegible]
هر همی گفت [illegible] همکاران کمال کجاست [illegible] از و [illegible]
همکاران است و من همکار ام پس [illegible] تو کیستی زن گفت ای تو کای
من [illegible] ام چون که خوب [illegible] من هیچ جا نیستم هر همی گفت اگر تو
[illegible] هستی من همکار یک [illegible] زن گفت [illegible] همکار [illegible]

هر خفا اندرین راه بهوک مینداهی از زن مکری و از آنند تو در آمده اند
بار از بهوک چه بود عادری برهم گفت تو زن نیستی زنیت منتوم
زن گفت از کدام رتبه زنیت منتوی زیرا هر دو رکن کیش یکیست
برهم گفت از تو زنیت منتوم زن گفت مرا با تو منتهی کی وصل بود
در الحال زنیت منتوی زیرا هر تو مرعا نه زن مرد یا زن عمانه تو مرد
وخود مجموع انست آمار چه منتوی تو آنجهان زنیت تو هر
در ان کرفتن ... تماشا برهم گفت ای روح مسا لوست
من مگو زن گفت همچین روح است هر تو ئی براتش آغاز کرده
ای متعری آن زن برهمن در اندک فرصت به سر و خود بوست
تو میگوئی روح من حیث لیس روح همان است هر تو ئی ذهنی
جرم همیان به جرم هاتی میرسد آنکه در چرم و پوست گرفتار باشد
او را از کفار من تعجب واقعه منقود حکایت الصبیان دنانا هر

لسر اسرار احت وصال

وصال ٩٠ بسر اسرار احت وصال شرکو ... حکایت
براتش آغاز کرد ای متعری در زمان شیخ الصبیان بود ... دانانا
نام در اضعف شیخی از اسرار احت لسر جیواد کشته بود از فرحه
جری برای خوردن بیار را نجور است داد هر روز شب در خواب
خود بر رفت و هیچ از بر ما رنه حاصل نشد از مسموعه این حرف الصبیه
... حیرت کردید گفت کدام کاوست هر لذان بر ما رنه بدست
بیاید از انه گفت صحبت ستان الاحوال ... از ستمه ... ما
از بر ما رنه خبر یابد ... در همان مستمر نشیند کفتن آغاز کرد
و برانه گفت اگر در موقت شر ... تشریف بیاید تعبار او چه خبر باید
کرد ... راله گفت چون تشریف بیاید تن و من و زبان تحویل او
باید نمود ... گفت ... چه حرف است ... و در هم و کوشت و پوست
و استخوان و زبان نیز پاره کوشت ... آفات ... من محض مشکل و تکلیف

پس کدام چیز است که نثار او توانم کرد زان گفت جوانی لعل و جواهر
خواهم که نثار شود اگرچه گفت در نظر من تو لعل و جواهر است والا تحقیق
خذف ریزهٔ پیش نیست انتهی دانا گفت تمنی مکن ده ده هزار سال
در ریاضت و تنها میکنند انتهی هر کز سر و پیشتر از این بلی دو شب یا فند تو را در
طرفه العین چگونه میسر شود انتهی گفت سخن تو موقع بر جانب لیکن
سمنان جانی که اینهمه گاه اینکسی از همه آرزو ها پاک شود تمنا
وصال شیرین از پس لعل و متیقن شود چنانچه در بهاکوب کیناشیر کرمن صوبا جن دیو
فرموده است سلوک بر زبان سمکرت سمکرت بسروه درمان بری تر تیا
مامی کم شرم ورزیت هم تو لم سروه بابی پیو موکهه شامی ما توجه
زآنچه این بگفت و شعله شوق وصال شیر کو بند در دلش چو آتش زد و گریه
آغاز کرد و از فرط شوق در خود محو گشت چون از آن حالت باز آمد و چشم
گشاده در هر چه نگاه کرد بجز شیر کو بند دیگر نیافت بر انتر آغاز کرد
[illegible]

۸۱
براتر آغاز کردی متبر در اسم الله بخواهید تو چون از روی صدق
و هیزم توی صدق کمال بوسین رو سفلات تو لنش روب کصده
بر و ظاهر گشت الله گفت ای لنش چ تو بیا و با من هم قول تو چرا
تن من بسیار گشت است چون تو رسید لطف کرد و از جهت
صواب پاک شوم اگر این بگو به جدید پس گفته ام و الا دلاده ام
تو حسب حکم تو را طبع میکردم و اگر در غفلت می بودم درمن الله ام
هم کجا بودم تو خود بودی شیر آن لنش رو بر و حاضر کردید الله مجرد
ملا حظه دیدار او لا خود رست ها لنش یاد در کعه الا ما
بگو بید لا فرط کریم و شادی ها ش میگفت من لنش ام لی میری
رو در خود ماند هو لنش گفت ای الله چه بنده منتها است مانده
مطلب تو های تمام رسانم زانچه گفت ای چه رسیم هم قسم لا
دنیا ام باز نکاه لورسه چه مطلب تمام همه توی لنش گفت

تو میگویی که اگر سر رشته فرو رفت بیمار او چه دستم لا الف نماز می‌باید
اما می‌خواهم که استغفار خود را از دبیر راه گفت با دستگیر استغفار بشست
چون گفت توبعی بابای تو در دل هست چون استغفار آید تاب لا
کجا خواهم گذاشت پس استغفار را بگیر و خود هم برود که تو و ضعیف
بود که استغفار تو چون استغفار را علیم نیز برفت تو کی سر آمد
این گفت و در سرود لیکن سر رشته دیو ما انتشار دادن
شد بر اثر سری آغاز کو بله در طرفه العین لا الف خویش
آگاه گشته در سرود جمع ملول گردید و حق تعالی ایقدر رند
او بدین تیقیم در تو سبح از کلو حیف از عقلت تو عزر رحمه
چهین بنگ سنگ است حالی لیکن کند الله خود را خود درت گیرن
مسیر نعف دی بالا اثر بهمه گفته ملا حق بی للقاء نحسان
معنی دانسته بود ابرار دیگری هست اما الی بالامر
مسکر شمار

که از آن آغاز بر بیمار ما مورچه ضعیف بهمه گرفتار دام کال انداز چگونه رهنگالک
دست و پای بیر اثر آغاز گردید همین سوال از تو مر کرده وقتی لنگل نیز هم سیمی نمود
بود که الله که در جمع بودی یعنی ملک الموت و الا در لنوم بگو هم سامی گفت
ای لنگل سابقا گالک نامی رکفنه و در خانه من آمده بود همین راند و بر سیدم
آنچه او و درجها بر گفت آن حکایت بشنو بر تو عیان میگویم حکایت جم و کنگر
و درمه بلخ در رفع و دفع خاطر و یافت مرغوب پیرم آغاز حکایت
وقتی جم و کنگر از درمه بلخ سوال کرد از واهمه نو از عل جابلارا چگونه عدم ندم برد
در مه بلخ گفت و واهمه من تا ایام غفلت چون بحق بحقیقت خویش
پای برد و دانست بر همه آن ثابت و واهمه من نمی باید عدم کننده
بود اثبات گمان تری کوشید ایشان آنها که در پناه روز آمده مرا چون غنیمه
ملالند بیدار نام و درود چون ما در رسیت ما بیر نظر از دین برداشت
پای شاید و رحت تکلف نگفت است و بشنو الا سبب هر انسن را دادند
دگر غسل کرد و برهنه گردیده چه فایده و انسان چنین من خود بخود

پس لم زیر ادم آنچه از قسم زنبور بمد وده از ظلمات ظهور می آید در لطف تحقیق
همین ظلمات است همچنان نعمات مختلفه در دیو یا و آن از وصول عمره و غیرت
همان گو نیست که ناله میکند نظر کو نیست پس لی کنکر آنکه برسیدی
در واهمه چگونه از خاطر محو کرد و آنها که نظر از ظلمات ظاهری برداشته
از بحر دردم خود انحراف نکرده اند و در قبیل امور که برهم اعتماد برده اند
از هراس من ایمن اند اهمه بخت آنها نیست اهمه بخت بنیست
سوای انس بحر بر انداند و آینه دل را از زنگ هوای پاک ساخته
چون سنگ سنهنک چیرنگ و با همه رنگ یکرنگ شده و ای کنکر
یقین ببین در سوای ورسید بود دیگری نیست در همه عالم ظهور اوست
اگر ترا اراده نجات است محبت ملکی ما را چون زهر بگذار والقصد نفی
کن در هرچه هست اوست کنکر گفت چون من کسی را از شیر
بغیر از قالب ماننده بخلاف خود آرام دیگر معلوم نکنیم که سر و سبب
این چیست پس نوع محاسبه جنگ و جدال که میرسد و در معاوضه آن آسیب

۲۰ ااجعی ...

هر که میرسد در همه لالی گفت این بلا میرسد آنچه تو بلطف ارشاد ۸۳
نمودم بران عمل کن ترا از برسیدن این امور چه مودعا جم گفت
تعجب است برکسی در تو و من حکم میکنیم اندیشه او در ضمیر میرسد و
بجسم بلا حظه نکرد و پس چه رنج و بهشت و غوغای جواب سؤال تو جنت
تو شنوا نباشی که بیاورش فلان کرد از فلان کس را در ضیق مجنون شوانداز نه
بموجب امر تو همچنان میکنم و آواز ناله و زاری او در ضمیر و گوشش
میرسد اما در کمال او هیچ نقص و تقصیر نشود و در بلا حیث و رنج برنگ
حالت است معلوم شد از بین میرا است پس آنکه از صفات تن
جاری باشد او بلا از بهار کمال چه ضرر لدین دانستم که این همه غوغا
تو محض وهم و خیال است اگر جواب این بلی بگوئی بلا از دنده بهانه
مطلب نیست در همه لالی گفت چون در جنب و صواب گرفتار است هم کنکر گفت
دریافتم که این چنین است اما ندانم در روی این چیست و چه رنگ دارد ملاقه

ویا سفید درمه بلغ گفت کار کرد و اثر بلا که گوید هر چه کرده ام بحکم
اکر اثر کرده او و واقف نیستی عجب و صورت چه بود و رنگ بلا چسان قیاس کنی
درمه بلغ گفت اگر اینهمه را بر تو اظهار سازم این همه غوغای حکم من
عدم خود لیسی جاموش شود هیچ مکو چم کنکر گفت لعنت بر من و بر دنیا
من نتوانم در این کسب خود را قرار دهم که کنکرم درمه بلغ گفت ای نادان
ترا از این امور چه نسبت لکار رنگ با مور است تحول ناش ها همه بحسن بحق گویند
تا که از حوادث زمان ایمن باشی چون بحسن الکمال رسید رنگ خود آماسی
در برابر آینه دل نشسته است عدم خواهد شد و اصل حقیقت خود بخود دار
خواهد شد کنکر گفت و کر فرزی گویند عالم و لا خود مانوس مانم چه حاصل
درمه بلغ گفت تا حال کاهی اینچنین نشده در اول خود را واند و لیکن از آن
بحس غاید کنکر گفت خود را نمیدانم از من چه مدعا گو که گفتم درمه بلغ گفت
از من مپرس سست زنی جواب ترا خواهد داد چم کنکر گفت مرا از سبب
چه مطلب حلاوه کهاس نوم

٩٨
چه مطلب حلاوه دمن تو بی را باید کری جکار را کرا دای تو الان کردی با هر
و الا خود را هلاک خواهم ساخت درمه بلاجه گفت دل تو صفای باطنی
نه بود بر فته بودن صفای باطنی او بود لیکن نیست عیب باید چه بود رنگ
آنشرم ببرو و ریاضت کن و از خواهیم همراه او باش خود بخود صفای باطنی حاصل
خواهد شد و سر و خیال در باب چم کنکر گفت ای بی همه دل چه چیز است
در صفا بود درمه بلاجه گفت دل جوهر لطیف است از معدن بیرنگ که
در ... که و جو که آشفته است یعنی تیره کردیده و در کهات اشتکار
کرو کشته چراه خود ... تیر قرار داده لیعب این کام و کردو مولی آنس بلا
گرفته در شنیده ... مانده بیرا چون ... در حسن ... لیس
تعلو شیر جراو مرات یعنی پر شدن و دن است وجون ... کرد
در بلا ... کرسنه شدن و تشنه ماندن ... اجعل
قرار داده در ... وشوک یعنی خونی و ناخوش گرفتار کردید پس این علامات

در ضمن خود بالا تیر بر او بین فرو داد در باو عاید حال گشت که کمالی
آن درالا صفای باطن حاصل شد حقیقت آن بشنود و در عتاب
حکایت بانو میگویم **دلیل** حکایت [illegible] به هم کنکر میگوید
حکایت ملکه سورج بنسی سکهدیو مادر خود در باب [illegible] آنها
وقتی راجه بود از قوم سورج بنسی سکهدیو نام [illegible] که در حکم او در
رعیت پروری نظیر بود در عدل گستری [illegible] روزی بعادت
به شکار بر آمد و هیچ جانوری در شکار نیامد و مایوس برگشت و در
اوسط راه [illegible] جاری شد خواست که به تیر بزند و خنده نمود
راجه از زدن تیر تاخیر کرد و پرسید از خنده کردن چه مطلب گفت خنده
از برای آن است چون از تیر تو هلاک شدم همه عالم فنا خواهد
گرفت پس ملکه از [illegible] این سخن در تعجب شد و گفت مثل تو چنین جانوران را
کشته ام [illegible] اختلال [illegible] نیافت از کشته شدن تو چه [illegible] گفت
و پس [illegible] در کرمشم همه عالم است چون من تمام عالم نیست راجه
از شنیدن [illegible]

٨٥
از شنیدن این سخن در حیرت شد و [illegible] هر چه میگوید بعوض [illegible]
[illegible] و بجانه آمد ساحت [illegible] را از خس و خاشاک روفت
و خواهش [illegible] ساخت کند همان چه در مجلس او [illegible] میکردند
بعادت دل [illegible] حاضر شدند [illegible] مانع آمد که [illegible] پس ملکه
گفتار [illegible] رو بملکه آورد [illegible]
[illegible] میشوم [illegible] کرد که ای خداوند [illegible] امان [illegible]
هر چه [illegible] چون [illegible] شدی در غرور گرفتار [illegible] قدر
در دل [illegible] چون [illegible] گذشته [illegible] مبتلا
[illegible] شد [illegible] گفت
[illegible] جای [illegible] خاطر از
[illegible] هر طرف [illegible] دیگر [illegible] صفحه دل را زایل
[illegible] که اسباب [illegible] شده [illegible] کرده
و بار [illegible] کنند من [illegible] گذشته ام و لیکن من از [illegible] گنهکار شدم

هر چه گویی همان کنم راست گفت رو خود را در بلغ هم کس نبود آن هر چه
خواهی نما بلعه گفت حکم در پناه در روم که مرا امید زنت بلقیس کند بلا
گفت او بود لیس میکنیم اما این زنت به بلا خاطر هر کن در این زن منت
بلعه گفت جان شکار انش در دلم چون نمود در زن در نظرم مرد توانست بود اگر
از حق رحرف دلبر جاه حرکت و بی تاب نظر نماید در عجب امید در حوالی هستند
هر آنجا خود هنر با هر چه حال عالم زن گفت بس بس در تو کنی مرا تو حجت
و همه موجودات در عود شد کن دل خشم الجمهور گردد و چون خشم نوشته شدند
نبود نه از تو کسی چون تو نه چه چیز را میکنی و میگذاری بلعه از شنیدن
این سخن و ال اند هیچ کار نمی کرد و بر خاست درون رفت و انکار حور اللاح حکم
کرد در اگر کسی از من بپرسد بگوید در وفات یافت چون بمحل خلوت رسید
ده هزار الوان حجله های مرتبه آراسته و زیورهای عجیب آراسته کرد بلعه لوازمات
معهود رجوع کرده اند و للف صورت برست در واقف اند دلش مجروح شده
گفت ای نصو بران گوشت و پوست اند هر چه کار آید چون من بینم تماشا چه بود
همه بودش ملک

۹۶ همه را نفس جمع شد هر الله یاد نوازند شد بود گفت هیچ انفاسی که کند در
بلعه بحجره خلوت شد چون قدها بس از زنت که خفت بلعه از خواب بیدار شد
چشم هر از زرنست ساخته خیال کرده نمود در ما و من بلا استسلام آن خود شکست
و نفس گرفت اگر گویم قبل از زنت دروغ و اگر گویم در سبب پیاده از زنت
باطل و اگر بخیال کنم در زن فرزند از زنت محض و هم لیس در پناه چه کس روم که مرا
از عالم حدوث حفظ نماید چون تن در من همیشه برای پرورش این تن حکم
بجرم خیال های خام می پختم با بدار زنت چرکه بواسطه آن خیلا کردم در از زنت
کجاست ای بت من بنده ام گریستم و از هر چه چون مرغ ما تولان در حجره بس بمانده ایم
وجود لل ان در مغز مهره و جسمانیت بدست آمده و در خاک منزل در چشم و
هیچ از الوهیت خود با خبر شدم ای الوند هر من ایمان رو بلعه در درون بس هر گاه
در پایان نعیمه حجاب بر خاست روانش بدو گفت ای حجاب تو با من
هست نام دم مرد تو که تو در این گفتار بوده در حجاب عدم کرده بود در این
در گریه و زاری در آمد هر دم هستی در پیش او رسید گفت ای ادر از این گریه تو
از هر جهت گفت با حجاب هستی کردم او عدم یافت مراکز به لذت تجربه

بپرسیدم پس گفت ای پادشاه بر عدم حجاب چه گریه میکنی بر خود گریه باید
تو هم مثل او یکدم و یکدم مهمانی ای پادشاه جهان حال بر من بگشاید گفت
باید گفت اگر چنین است از چرا است بنمای الله گفت چه کنم از خلاص
جوانب خود را فرو گرفته بکجا روم و چه سازم و کیست مرا محافظت نماید
باید گفت خواهش خود مکن و حفظ از دیگری میخواهی لیکن نیست ترا حفظ نماید
یکدم بخواهش تو خود بخود کرد مثنوی الله گفت در وقت شیر گوید و لله
نیاز او حکم باید گفت تو در پرورش جورش گرفتار و بیدار کم گویند
چگونه ... الله گفت ... بر عدالت ... هم درویش آمده و الله
گفت اگر کسی در خواهش گرفتار باشد اما در حین در خواهش شده است
در جائی بیشتر نیست ها نوقت گرفت شود ... در این حین در ابر دو جهات
چون این حجاب رفته شد همه بیدار است پس در وقت کامیابی خواهش
از من کناره گرفته اگر سر گویند ... بهم حجب نیست شری گویند ... اگر
بجز خواهش کسی نشده است در پناه هر یا بر در من ... تفاوت نماند پس ای الله
میبینم ... من روی که از من است همه حجب ... گوش می بینی و دیگر ...

با بود در من او ...

من ... بگو در ... گفت چون الله ... گوید ... گرفت الله در ... در بغل
نماند سرا ... گفت ای الله ... یار الله گفت
بار ... آشنا مثنوی الله جواب داد
ای خداوند سوال خود نمودم من نیستم هرچه هست ... فرمود
و گناه ... همه عالم در ...
الله گفت چه کار این ... تو ...
و دیگر ... اگر سوالی هست ... الله ...
این ... سوال میکرد و جواب ...
... تفاوت بر طرف ...
باید ... خداوند ... فرمود ای
روی ... باید گفت ... این ...
... سر ... عجب ...
گفته ... گوید ... چرا ...

بهلول گفت ای شبلی این تو کیستی که گفتی من هست جدا شده ام از دلم
بهلول گفت این مقالات با معنی بیان کن زیرا که من هیچ نشنیده ام
نخوانده ام شبلی گفت هست آنکه گویند در وحدت نباشد و چند اینکه
گویند که اثری از جدا در وحدت نباشد و آنچه آنکه گویند که او را امر آتش
نکرد و او هم نه آنست که از شرک و دوئی جدا باشد بهلول گفت میدانستم
که تو مرا کاری رمال گفته تو میدانستم که همه کار درست جدا است همه
در گفت نفید و شرک است شبلی گفت ای دوست من جدا هم
گویند و همه روست بهلول گفت ای خداوند تو و تیقّن تو چون آرام جانت
و من جز تو دیگری را نمیدانم شبلی گفت غلط گفتی اگر منم ما را میدانند
بی شرک نیست جدا اند بهلول گفت اگر دانستی که حضور تو را نیست
ندانست هم در تو بار نماند خالص تو ئی شبلی گفت اگر منم تو کیستی
گفت خود را نمیدانم که کیستم شبلی گفت خود را چگونه نمیدانی تو
عالم را من ظهور یافته بهلول گفت در آنجا دانستی یا اثبات زیرا که

از دوئی مراد

از دوئی مراد است شبلی گفت معلوم شد که تو از حرف هر چیز
بهلول گفت سبب وظیفه را در من باز نیست که آغاز و سبب ام شبلی
گفت ای دوست اسعد سخن بیمار و در سر و سبب خود را دیده خود ماند
اگر کسی از اسباب دنیا چیزی نخود داشته باشد و از وی بپرسد اگر این
نیست تکرار بکند در هیچ سلام تو را داد و باز حرف صوت سکلی
نیست بهلول گفت اگر منم تو کجائی چون تو هیچ را در و هم زن خاموش
زیرا که این خروش و از حقیقت خود بر تو در بودن همه دنیا کفار سخن بهلول
نه خوب است چون سخن با نجا رسید در عالم هیچ کس گفت از آنکه
شبلی کل عدم شود انست شبلی گوید بلا امید دانند و خوی او ماند
شرک و هر الفیض شده را نعلی شبلی گوید دیگری است او را حیم
چه نسبت هم گفت آن ابهام با حسن الوجوه بیان کن و در هر
گفت در عید کوثر را چه مطلب نرف کن در نزمل شوی آیینه دل
از زنگ غفلت صفا پدید زیرا که در این سخن همه عالم فنا پدیر است

هر دم بیدار شده سخن سر می گویند چون روشن کجا دوزخ و
کو بهشت است اگر خداوند من حکایت بگو در مهالکج کفت آنچه تعلق به امور
گشت و از آن مشغول باشی و چیزی از آن می پرسی با تو اظهار کنم و اینکه
از ماهیت آن ناجه می پرسی اگر گمان شود بر تو واضح سازم بیان آن حقیقت
و کلانتر از تو سهو شود آن لطیفه در کتب شیرازه مطلب خود چنین
دو نشان است پس خبر با این بلا ابهمه ملال شیر دل شوی و مطلب خود نیز پس
ظاهر کردی چون شیر دل تست کفا مرست در توجه دیگر کند شیراهم تو لذ
بکار خود کمک رویت هستی اگر تو سر خود مکر بیان الفاظ و معنی اگر سر ما و
ولیکن آمده تر ابطن کنند فایده می بخشد و دیگر چیزی تو هم از زبان
برداشته به بعض روسیع همان مهم کرده باشد در تو از آنجا دیگری است اگر
شیر گویند بلا افعال آن نیستیم هم غلط است زیرا که گویند از پیدا
کردن و علوم ساختن خوب بر گردیده روشن دل خود تحفه است کنگ گفت
شیر دل و زنده وده را بکدار و حکایت لطیفه بگو مرا خواهش است سخن سر گویند الا

چیزی از بهشت و دوزخ میپرسی بر تو بیان کنم کنگ گفت اگر گوئی ما
ماهی را از آب بر آورده در دریای شیر جا دهم و ولایت شیر چون
هلالست ما این صحبت از ماهیت خود مطلع شوم تو میگوئی از
بهشت و دوزخ میپرسی مرا معلوم شده برای فریب ابلهان تو
در مهالکج و من کنگ در دل نسبت کیفیت هر دم هم وهم و خیال عجب قائم
اند لیکن شده ام به لذت خود خبر هستم در مهالکج کفت هیچ بگو از تنبه
و تا دیب من در هر اساس باشی و خدمتکار را با خداوند دم مساوات لاز
لعمت است کنگ گفت تو خداوند و من کنکرم اگر خداوند منی حکایت
لطیفه بگو در مهالکج کفت از اشاره یک منوله میگوئی در مهالکج نسبت که
مفصل گویم تحقیق دانند هر سه عالم محض کفش است سای منوبانید
در الله و لا سخن با مفصلات خوار جند رمیه کفش انجه ورت

یک نوع یعنی بهشت و چهار یک دوزخ و همین قسم زبور یک
بگو از بیانها چه منظور است در تماد دران جا دهم کنگ گفت دوزخ و بهشت

نشنوم گفت تویم و تو بوده و اثر بوده میگوئی من آن من هر دم ترا آن
ام در مرتبه‌ام گفت شنو که گفت ای نفس من هستم هر چه هست تویی اول
تو بعدی از وسط تویی و آخر تویی حجاب تو هستی گفت اگر هستم ترا
از من چه مطلب باشد گفت آنچه میگویم از غفلت است از وصال تو دور
مانده‌ام پس چه گویم هر چه هست تویی آنکه گفتی چو گفتنی هستی گفت
خبر بخداوند موافق داعیه تو بر تو رحمت عالم باشد گفت لا تو جز تو
چه خواهم در دلستان خاطرم جز تو نیست همین خطا کنم در هوای تو نه بینم
و نیز امانت ترا گفت اینهمه دم هست وقتی میسر شود خواهش هیچ
علامت [illegible] باشد زیرا در پوشیده [illegible] همین خواهش است چون خواهش
عدم یافت خود بخود آنات باشد گفت [illegible] در خواهش عدم کرده تو را
پس من هم عدم کردانیدن خواهش همین است در خود او در میان [illegible]
ظاهر است اگر کسی با کسی دوستی میکند هر چند دم از او در محبت او مانع آید
که [illegible] و اثر میکند و [illegible] باشد [illegible] است جمع است در خود او در میان
و بکلام [illegible]

٩٠ و بکدام مرتبت خواهش باید و اگر کسی بد گوید او که بکند و اگر
کسی تهمت کند هر کس نماید از هر جهت در رسته‌ای ای الله تو باش جان
الفت بکند چنان چه با بران کرده چنانچه اکنون در درون بیرون محیط است
بجان در دل چه با باطن ملا که بنیاد در همه نام و در وی متم نموده است
نیست نخواهد بود زیرا در اندر ذات آب نموش ملون از قبل موج و حباب
بر خواست عیان است که صرف است پس دنیا عالم که رنگ کار رنگ طرح
شده همه بینم و اگر گوئی ملا در این لفظ هست چگونه شود باید در همه در خط
خواهش گو شنیده لازم در حد است خواهش [illegible] ترک شوی خواهش از نشین
ترا پس و در کسی دیده باشی مطلقا سهل از حرف اختلاف و از رتبه زنده کسی
همان است با حق بکند نه بعینه در دید خاص از رو صاحب همه عز است
باید نمود و دوستی نه و نیاد من از غرض بسبب هیچ منفی است زیرا در صاحب حالت
نماند در تو واسطه بود در رفت باد در دی بر دو با او نسبت حفظ کردن با دیگر در عادت
و حاجت بسر و میل خاطر باشی است سهل در دل از ضعف دل شوی و از
همه امید تا به هم دیده باشی متوصل شود به نشانه و کلاف روی غنی

بر ظاهر پرست هر ناخوب در صحبت یار زیارت صورت چه هست و چون
خود را ویران سالم بود از لباس هر چه بود شست عریان گردیده آتش شد و بسیار
ای الله یا مولا مگر خود بود از من بالا الکا شد و در آمد و شد گرفتار و به
تماشا شیخ جنم پای بندی وقتی در بالا سمع نگاه ما جان هست په شبه روشن تنا
کردید ای الله اگر تو واسطه هم بودن با احمد انسانی یک ساعتی گر بگوید
میکند میگوید من اینقدر بحق سر گوید عجب ام و اگر شب و روز در پرورش
خواص میکند دید و فرزان بکس بگوید ترا باید زینهار نبوی از همه خواهشانش
ترا بولانی چون دکانش مطالعه و همه شامل ام اگر منیم نظر تو کجای چون تو
نیستی خدا و هم میکنی الله گفت اگر در دوزخ بروم توئی انیس و مونس
اگر خواهش است هم توئی چون من نیستم خدا در هم اینم سر از آتش گفت
یک ساعت خواهش را بگذار و در پناه من در آی و تو لوای است حلال
و نفس ها در همه موجودات هر ظهور گرفته سر از آتش گوید سر براه
اگر حباب از دریا بر خاست آن حباب عین دریا است پس از همه انتها
و جنگم ها در نظر است یک من سر از آتش ام ای الله ترا جز تو مدام ظاهر است
منقصف بر نخواهد بود

منقصف بر نخواهد بود تو که خود را از خود دریابی و بالله به خود نگه 91
آتم سر وجب لم شما سر و بنده جایی خود باید آنرا هر در اعمال افعالش سبب الله تعالی
شمار از آن دست همان بران بود دل است هر کوهای سری بر لاین ماند
تو کو بیند آن این بران الا هر جنبا منست محبت در خاک خواهشی معکوس
از مطالب دعا بر تو و نخست کن الله گفت اگر خود چیزی ما شیم نجیب عالم
خوان مست بیان خود هیچ نیستیم نخست هر عابد سر آتش گفت نخست هیچ هم از اعتراف است
خوار اگر خودی خود در میان تو بودی هم نخست ای الله نخست هم منعم نه
شد قسمت است اول و آخر و اوسط و درونی و آن ولی است هر بر گشتی او لای
از لوای من بخوانند خواهشش ما مور و بگر بولاد و از خود بیگانه تو ولایت
باشد این را دم نخست گوینده جهان بنا نشاند رگ شت که نخست کنی
وجود را در میان هی نخست نیست مدرست را چه گفت الحمد
نیستی تو نه نخست که تمام و هستیم آتش گفت من هستم نخست هستم مکنم
زر الله حجیب مرا چنین است هر عالم از درش و هم بدانکه همه بر آن از
بر وقوع آنست دیگری در آن است آتش گفت نخست منم و حده نخست منم منم

ای بلاغت بحث کن که بحث لازم تو کهنه است راجه گفت چون تو
اگر بحث نگویی چه شد بیربر گوینده گفت تو ای بحی تو کهنه مست
راجه گفت چون تو نی و دو کهنه و تو کهنه چیست بیربر نشنو گفت
دو کهنه تو کهنه ندارد بحث است او دو که بحث نکنی بیربر او در [illegible]
و تو نیستی منم راجه گفت و همه چیز بیربر نیست زیرا که بحث هم نیستم
تو بیربر پهلوان گفت پس بحث است راجه گفت علی و دکی بحث
می جو تو نیستی منم در حیرتم که بحث که نماید پهلوان گفت چون دانست
ابهید بحث است راجه گفت سخن تو بی اجها است من می‌گویم بحالی
مرید بحث نیست که نماند تو می‌گویی ابهید بحث است در دلم می‌آید
بگو که از عالم حدوث چگونه گفت نعم و چه نعم چه نیستم در حیرتم که
بیرانجام چه تو بیربر نشنو گفت اگر منم جهو را تعلیم می‌کنم
اگر که بحث مطلب نشده باشد ترحم با دیگر که کدر آرزو بیربر شد
نکت نماید این گفت و انتر دهان کرد چون راجه دیده
بیربر پهلوان انتر دهان بشد و است هر دو تیز پهلوان در [illegible]

جو بحث

حبث بحث یارا نشنید لازم رایع رها کرد که ای حکیم نیکو چون
چون تو لا انکه در صدد بحث کرده بود رو دو بر و بی حبعی را
بی تکلف در پای کند گفت بردن نتوانم دل دریافتی بیربر
نسلی و نتوانم نماید زیرا که بحث باشد تو از آنم که نیکو عقل دو بار
و جواب ای شفقه باشد بحث است اگر که ابهید کار است را ها لا همه پراد
باشد بنده مطلب اصلی را بسند ای کلیه بگو که من کیستم
در روت من چیست در همه راه گفت تو ای اکبر ای گفته لازم
این جلیل نیز بس بیربر گوید را حکم کرده است که عدل ممکن
اگر از خشم رو انحراف می‌کنم تو بیربر یا ایم در آنوقت نیست
آنها والله نشده کی ها با بر همه موی سر و ریش را تراشیده خیمش چون
آفتاب نهان کرد و دست بکنف [illegible] ودند و
کمندل ها را در [illegible] گفته بدر رسیده گویی آفتاب از شرق

طلوع نموده همه برجا ساکن شدند و تعظیم و پرستش بجا آوردند به درمه لالع
گفت دیگر که گفتی از آنها هر دو زنگ زدوده و غفلت است و دریافتن
معروف بر رود شواراست و آنکه صفائی باطن یافته بر او آسانست
اما بگو که نیز که وصفائی هر دو از کیست در جواب درمه لالع گفت ظهور
هر دو از آنهاست بر اثر گفت ای مهتری از شنیدن سخن درمه لالع
هم کنگ را جواب حاصل شد و لیکن یافت و باز گفت از آنها کیست
مرو است و باز آن است درمه لالع گفت خود محجوبست نسبت گفت آنکه
گفت اگر خود است غیری هم خواهد بود اگر خود نیست خود کجاست از
استماع این هم کنگ حیران و مانند لب طلب حصول انجام خود شد
درمه لالع گفت از آنها همه مراتب ما جلوه شهود گرفته گشته او
نحو او نسب لا خود و بیگانه برتر است و از خودی و بیگانگی پاکست
حالا میگو همه آنها و برهم آنهاست درمه لالع خاموش گردید در این اثنا
گوتم رکهیشر و باکولک هر دو آمده و الا شده گوتم رکهیشر گفت ای شنیدن
گوارد [illegible]

۹۳ بگو روشن حجت سیاه است یا سفید نسبت گفت نمیدانم گو
کسی شنونده است نیست در هر بر شده و وی را کجا کجاست
چگونه بگو که گوتم رکهیشر گفت بر او گوینده و شنونده چگونه در اطراف
من نمیدانم حالا از خود نجوی دارم که گفت اگر هر دو نیست چگونه شنیدی
گوتم رکهیشر خاموش شده باکولک گفت در خلاصه کلام من بگویم
که از آنها حیات سوای او ورای او در بطون آمده محض و هم است هم کنگ گفت من لالا
و دروغ بود انسانم در حجت به تفصیل بگو باکولک گفت از آنکه
پیدایش و پرورش و عدم عالم است در آنها و رائت بلاند و در همه
تعینات به صورت گرفته باطل تصور کن کنگ گفت اگر چنانست لازم است
بر او بود اما بگو مبدء ها در ذات او حیث لیس ایشان همه موجودات
در ذات ظهور آمده بود است باطل حالا میگویی باکولک گفت
تو با حالت غفلت گرفتار مانده سخنان حقیقت نیوشیده شده
کنگ گفت نه کیاوام و نه اکیاوام هم توئی باکولک گفت من گفتیم

کنگر گفت نیز حیوان خود اسیر دام و گیسم باکولک گفت اگر
مرا نمیدانی که بیان می‌کنم چرا در من متوصل ساختی کنگر خاموش شد
در آن وقت پیاس و هدهد رسیدند گفت هرچه خواهید از اسرار کیمیاگری شنود
بجهت شیری گویند نماید باکولک گفت یک اسم چوک حاصل میشود پیاس گفت
ای نمایند بخت میسر شده از بوک و دو بوک میرا کرده زیرا در بخت
شیری گویند خواهش دارد و یا باز رفت باکولک گفت بگو اما بخت
یاد پیاس گفت یکی از آن زمان شیر ریحان است [illegible] باکولک
گفت مرا در یک مرتبه نقش میشود زیرا اگر یک بوی کیسان
ظهور جواهرات بعضی در چوک و بعضی در بخت و بعضی در کرم و در هم
و سواد من گرفتار زند چگونه یک ظهور تمام است گفت زنی باکولک
بشنو فلان بوی کس در همه گردد از یک گره کار به وقوع آمده اگر چوب
میکنند خوب است و اگر چوک میکنند خوب است خبری در میان است چنانچه
آب میگیرند اگر در هیچ درخت شیر بر جاگیرد و شیر بر آید و اگر بر درخت
آتشی آن [illegible]

بر شش بر زنند بر شش شود اما از ذات جمع تفاوت میکنند باکولک
گفت ای چوک دو شیری با کولان متوصل شود نسبت کیف هیچ تا عمتیت
اما بماند در چوک متوصل است و چون از چوک فرود آید خاطر
هر طرف جانکه بود بر آنان میشود و کیان چوک جانان جم گشت
در دو خور و خواب و نشست و برخاست واجب یک حال است زیرا که
نفس همان گردد بر کرمان گردیده باکولک گفت کرم شیر بر عدم
ساخته شیر برابر او چگونه نظر در بی آید گفت شیر بر هر بر قرار مجمل
مرد دلیل است اما فی الحقیقت شیر بر باد چنانچه از سلیمان و دلائل
از او خشنود سوخته گردد و غم هیچ و تاب او در نظر آید اما کی اگر از او
خبری کار نماید عمل نیست لیس [illegible] نظم [illegible] بجای [illegible]
باکولک گفت نام تو چوک نیست [illegible] در هر روز [illegible] چوک [illegible]
نیست گفت [illegible] باطل [illegible] باطل [illegible]
چه لطف باکولک گفت لا کفار [illegible]

هست مانند کردم لیکن گفت بلی تو تصور کرده‌ای مانس کس که هر فعل در
نمود و نمی‌نمود سبب از فاعل در ظهور است اگر فاعل هست در آن تو فعل
نگاه است باکولک گفت ما هست نیست لازم آمده از برای چوک
بر طرف شده کیان این نفس میکشی لیکن گفت چرا خود و نگاه میست
و ما آنچه بلاست همانا مغیر میشمارم اگر چه چوک منم نه بر اما
وانگه گفته تو خود بجوهست دروغ از فاعل بظهور می آید باکولک
گفت سخت حیف لیکن گفت آن غایت بر این عنصری گفت من
هر روز اینجا رفتم و گفتم همه نشنیدند منم لیکن گفت هیچ بگو گفتم برای این
میگویم که خود بجوئیم و خود و نگاه بلا در بازیست لیکن گفت از
صحبت کدام کس خود و نگاه بلا او کناره گرفته گفتم من صحبت هیچ کسی
اختیار نکرده‌ام خود بجوئیم باکولک گفت هر کس که چوک عمده
او نکته است خود و نگاه بلا از چوک عدم بدبرد و گفتم چوک نفس تو را
مت تمیم ایم و گفته از مرلش سوال کردم ای شری بهکوان اگر چوک کنی

اینکه ابهن ازای لا

۹۵ اینکه رهنه نیست از این بالا سر کرده شری باشن جوهر بیشی و گفتم بلا در
گنجانش نیست بلاشبه الله کما کان ام از مسموع این گفتار شری باشن
نفس چوک از خاطرم بدر رفت زیاده ملامتم هر اگر چوک مفلسی
مولانا شنیده است خود بجو جلا تو دارین فعل فاعل سبب است شنیده بانجام
میرسد ای باکولک چوک و لوک را بگذار و بگو هر تو کیستی باکولک گفت
من چوک دیده‌ام گفتم ولکن هر دو دیده اما روب تو چرا گفت
اینکه کرده از آغاز کنک و نورک و رنجک میکنم و خود بلا غنده‌ام هر چه نیستم
تو بگو هر کیستم گفتم هر اگر خواهی هر سروب خود بلا در یابی ترک چوک
کن و هیچ منما و آنچه من میگویم نفس کس هر تا بر تو کیفیت حال کشف
کرده باکولک گفت شروق و میع و شی ها و ساحات و کار نمونی
با حسن وجوه عیان سازم گفتم شروق از نیت از دست سنگ و نشاشتر
بکار شنیدن معنی آنکه شنیدیم بکار کردن شی و ما آنکه از وی
شنیدیم بکار خاطر نشین شده باشد بر آن تشبیح غوره چون تشبیح

بکمال رسید ساختیات کار کرد یعنی ظاهر دید و کیفیت سیر در خود نخجه
عیان گشت چون بر هر ملاء در آنقدر تشبیب لبی بدر با و رسید از جاده
نقش خود انحراف نکرد و چنین تسبیح ها در رود و هر ثمره لان است
بهر طرف نگاه کند سرور خجسته بیند و تفاوت مرد و زن لازم خاص
عدم کرده بود اند در نشستن خجسته روز و شب همه شکر گویند است
پس ای باکولک اگر ترا اراده دریافت سر و شب ها جوک را بگذار
و در شکر گویند و اله شو باکولک گفت شکر گویند را در کجنیدن نام ور رب
ظهور کرده چگونه به بینم گفتم تو را آنکه در ذات و صفات تفاوت و
جوف نیست هر چند از ذات طلا زیورهای گوناگون طرح نمود در نظر
نخص اعتبار طلا است چنانچه سبحانی ازلی انلاه بسیار بجنیدن نام و رب
موصوف شده اند اما در نظر تحقیق یک چیز است پس این همه کثرت
هر در نظر است صرف وحدت و لا انه در انت لا اول و اوسط و آخر
یکی همان است باکولک خاموش شد زیرا که در دریا چون موج زند
انار حوض و جوی چاه چگونه بلند

96 انار حوض و جوی چاه چگونه با بلند تو زند بود گوئیم گفت علاج بگفت
همین است که بحث نماید بحث کردن همین است که با لاین زیر زبان بگوید
پس همه میگویند اما با لاحت بیلند بحث را همه نوای و دل نشست
تکیه گاه عناصری بالاین است این کعبه بگوئیم زیرا که او را نام است
تکیه گاه که شه سمارت میگوید بالا و پایان و ظاهر و باطن بالاین است
و من میگویم خود بخواهم همین بحث است گوئیم گفت مرا خواهش است
در شناس کلام و حرکت شوم گفتم و حرکت اعلا گویند در نام کس ستی
نماید تو در شناس کند همه و حرکت معنوی لیس و حرکت زندگی خلاص
خبری کوانتی و خبری را اختیار کردی و حرکت انیت در شناس ای
کند روح مگر گوئیم گفت و حرکت لباس را از عقل مشکلی و غیره
در رید چون انها منوم گفتم عقل ترا خنده با و حرکت را با لباس
چکار آنکه از بنوار خود نارک گشت همان و حرکت است باکولک گفت
بر انا نام بابد نمود در نوای جوک تکنیت همچگونه این همه جوک ازلی و مولفین

از جوک مکث و اصل شده اند بیاس کعب برانا نام بحجه و نا بو خود
کعب بوی کوکیک و رنک است اکر بطلب اصلی ظاهر میشود و باطن از جمیع
و اسمها خلاص میکردد و صفا مینماید بیاس رتب کعب چندین جوکه مرده اند
از اعضای انهان کو ترت و بوی است و انچه الان که بجمیع موجودات است
منظور آید جوکی بجهت صفای کامل مینماید ای باکولک بوای
بخت به یا جوجه بوکه هاست ای بخت تری کو بند کو بند روپ میشود
مثلا شخصی در دریا افتد کسی بر ساحل ایستاده هر دست خود را است
من برده ما را الاین بلعه وار مانم او هول بکند و غرق شود همچنان
شهر میکویس در بدانت بخ بخت او بن شنوده جون بت اکر
کسی بکوش هوش نشنود و یعنی که در زندان گرفتار شد پس بخت
بهتر است از جوک تو بجهات زایل میشود از بخت تری کو بند کو بند
روپ میشود باکولک کعب اگر جوک نکند نظر باطن چکونه کند باید
بیاس کعب نظر باطن وقتی میکند باید هر بخت کفی از جوک باطن
نه بکردد

ما م
اکر بروت نظر و باطن بطور کجاست کفتم اکر هم خود با خود جدا نمیم
کفت خود میکوی این درست و باز هم و این خبر هم کو من خود با خدا
غیر تمیم آنکه در دیدن است بمعنی باطلان و خیال است و آنکه از نظر برتر است جمال
او خیر است
و غیر آنکه در دیدن است جهان ها و دیدن است زیرا که از آغاز و انجام اکبر است
پس روشن است کفتم اکر همین ادراک روشن است حلا هاست هر تمام جدا
حاصل نمی انجامد کفت برای تر خواهش آرزوی این و لیل حب است
ترا ازحب کو بند پس تو هم خواهش مینمایی چکونه حاصل نمی اند زیرا هر
در دورت نکن آنکه تو جدا است قت نکن است پس ای منتری تو هم خود را
در کت کن و بشنو از انهای دو کند شد بر دو بر جهار تقسیم دیدم هر در دهانی
خود مشغول شد جون دید به بیش افتادم همین درد کر گرفتم هر کس کفتم از دهان
بر جها صدا بر آید هر شنوا تو شنیدم هر کو کیست در جواب آنهم خود کفت
او هم با خود کفتم هر جون صدا این اراده بود هر کفتم کفت تو جون بر سیدم هر
تو کیست کفت او هم پس چه بر سیدم منظور بودم هر که تو هر بر جها از دهان جدا

بعد از آنکه از گرسنگی و غیره برسیدم برهما گفت که گفت دیده و ولد

مشغول هست و دیگری گفت هیچ مگو اگر خداست مشغول در چه است با هیچ نبود است

برهما بخندید گفت ای پسر این خوب است هم حق و برابر میگوید می گفتیم

هیچکس هیچ نگفته در حالا که ما خداست پس بخدا عالم منم و از همه از من تعین آمده

تو برابر بگو من گفتیم که هم اگر توی خدا میگوئی منم تو برهما میگوئی من برابر

میگویم برهما خاموش شد پس از شیر و در رسید همه برخاستند تعظیم بجا آوردند

و گفتند ای پسر تو میگوئی که من آن خدا بزرگتریم به بین در باب برهما چگونه عبادت

جواب و سوال میکند گفت حکیم موید این [illegible] نمودم در چوک [illegible]

میگوید در وهم هست نمیدانم مطلب این چیست اما [illegible] است زیرا که

از سخن من انحراف و ملال و من این [illegible] گرده انگاشتیم شما حرمت تعظیم

در برابر ما راست در آید همه گفتند که آنکه بگفته پدر تعین کرد بگفته دیگری

که خود بکرد بهر کس [illegible] آغاز کرد ای پسر برابر مگو [illegible] تو بد بخت

بجاه از و سر و [illegible] تو میگوئی چوک [illegible] تا [illegible] در باب [illegible] گفت

برای چگونه شود که

۹۱ زیرا که از شیر کو بند چه اند [illegible] ام و پیدا گردت و بس و [illegible]

و تو دریا شیر کو چه [illegible] زیرا که در باب شیر کو بند [illegible] است بد یکی گاو [illegible]

چگونه [illegible] منیری سوال نمود که ای برابر من گفتیم و خشم و با گوش

و با پا و با سر و با خون و با پوست و با رگ ها و با [illegible] و با نود و [illegible] حیث

و با وه [illegible] برابر گفت ای عزیز همه از تو ظهور یافته تمام گویند

کیست حکایتی از من بشنو **حکایت برابر شیر [illegible]** وقتی [illegible] احوال

شده در بر همه توک بروم و از برهما پرسیدم از سماکر چگونه

برکات شوم [illegible] بدم در شیر برهما گفت آن [illegible]

از چه میکردی پس [illegible] محالات [illegible] با خود گفتم در اول آن

شمار تحقیق کنم بعد از آن بروم ای منیری بگو آن شما [illegible]

منیری گفت [illegible] آن است برابر گفت [illegible]

منیری گفت [illegible] برابر گفت [illegible]

از وجه [illegible] منیری گفت پس تو بگو برابر گفت [illegible] کردم

از منیری برهما [illegible]
قبل یافت

هر اگر او برشد گویم من اینکار است باز خیال کردم هر دو را خواهند

گفت اگر اینکار است ترا چه مطلب خواهم گفت من علم دارم

از این در کدام خواهد گفت این کار لازم است و اگر دانستی واجب

آمده او چه سر است پس ای حال ای خود در کدام لذت بر حاجت انجا با

خود گفتم هر انکسی چیز میباید که او خواهم گفت الله هر ای تحمل کسی

بروم قیاس کردم هر هیچکس کسی ساخته نخواهد کرد من خواهد گفت

از خود و او در گذر پس خواهش هر آن میباید در کدام اما تحت

هر اینکار یک دریا و خود و او هر کسی شنید بود و کسی که در نظر

کمال است چنانچه در پاکی هم یک میباید پس من یک کسی است

من نیستم چون من نیستم او کجاست باز تحیر کردم هر اگر من نیستم از

کسی چیز مطلب و از عالم چه در صاحب در تحیر شدم و از هم رفتم ای

مشتری آخر میگاه از خواهش چند تحیر خبری گویند کردی و همین ...

کردی از خبری باید گفت و خبری نباید کرد اما علاج تحت

مشتری بود کسی

تحت مشتری گویند کردی اگر قرف مشتری گویند بر تو عیان

و اگر برای رحمت دنیا بر تو اظهار نماید خلوت سازی و از جان

نعمت برای سو گذر باید است آنا پس صحبت سخنان و نیکو کسی

گفت من بر هم روب لم برابر گفت تو کجا و بر هم کجا و در نکها

آشفته میگوید بر هم ام مشتری گفت موقع گفتی اما اگر بر هم

را میگویند در نکها هم رو است برابر گفت ای کم تحت از

کال تر سر است این ربع و در که و دیوه رکه در سر کمال است

مشتری گفت پس از کسی وقتی باشد هر اعلای بر هم خبری تصور

چون دعه و دقو بر هم است کمال بهر دو است لنگه ...

و هر کسی هر میدید بر هم است برابر گفت تعلق برای بر هم رکه خواهم

گفت مشتری گفت هر چه گوی تمام خواهی و در من تمام و رو

پس چگونه بر ابر گفت لطف ملکو در کبر و مکر گفتار و میگوی از نام

نای

کمان شده ام حکایت با تو میگویم بشنو

دلیل

وقتی در بیابان افتادم افتاده در آن وقت در فکر آبادی از [illegible]
بود عجب ماندم که کنم اگر احدی مرا بیابان فریاد میکرد از هر صدایی
بر نمی آمد اگر از بیابان در آنجا سکونت داشتند چون ماه بیابان
حال و دیدند که خسته ام مروت چون این بر طرف خانه الله
ولادران افتاده چون شب خواب و خیال میکنم تو در برادر این
خواستن که گرفتار رو میکوئی من این رسیده ام چگونه احوال عالم
حکایت کیفیت بیابانها بشنو

دلیل

هنگامیکه احدیت مرا در بیابانها گفتی افتادم این جهان [illegible]
نه غلط کنم خود تعجب بود در آن مقام آب چشمه بسیار بود در
روان شدن صدای شور شور تکوشش میرسانید ام [illegible]
شور خوش است که گفتن چه مرا جلالش من آمد تو [illegible]

کونه اولان

[illegible]

کونه روان شد با یک درختی مثل سرش شد گشت خاص کرد ما
بنا و روح کم تو است لیکن مراد برساند که چگونه بکدام ترو یک
بیابان خلوت شهر بود الله آن تو یار است نمیوانی نخواست آمده ام برای من
شهر برادری و بیابان کنی صحرا الله و در شهر بنیادی کرد و زکی خاطر بر بیگر و
تن خود او تو شد سخن قبول کرد مضطرب شده بود [illegible]
شکار از شهر بیرون آمده در جانب رسیده ام تا بیابان بود او
و دیدم بر دوست قوی هیکل و دلاور نزدیک من رسیده ام
کیفیت گفت خوب و قوی با دلاوری بود است در [illegible]
چون بود خوب است و بود هر کس نفی السلام [illegible] وجوابش
تو که نفی السلام کرد دیدار [illegible] تو در [illegible] جان بود
از آنجا بسته شده تو است لیکن [illegible] و دیو برده الله گفت
هر روز دیدی تو که گفت تو است [illegible] تو حبیب

[illegible]

کفت تو بس الله بانجیب و ولاغی در دین و لان آنم نیست
مولانا که بس این هیچ کناه نخواهد شد کفت تا ابرای خوشبوی و بوی
خدا مست از هم کفت شوریده تن اند کلو بر لیمان بر بسته و لله
شمه از میان کشیده خواست برو انداختم از موم و بوی خود
بالعود و جهو عود دار کشت و بهانه کفت ای ناقص عقل چرا بس کس را
در اینجا نیدی اکر از زبان بکوید مرا تو هر دم خاکستر نوشم تا حال
نه بندانستی در بالای کشتن آورده هیچ تخم بر امورش بکروید چون
شخص با بیچار رسید برابر عنبری آغاز کرده ای پسر شخص از برم ها بستان
بکویم بسکوی در درد نام و روب اکر هیچ نشست کوش وعظ
برابر برم کوئی در هر هیچ مستیم تا لطف حسد و هم ها بستم جمله
پس بقدم در بحث شهر کوبند تمام بر دل شوی و شنیده لله از کشتن او
در کذشت کفت کرده من میان نخوهم آنچه از من بوقوع آمده
ها تمام لا عقل بود

١١ ها نه از من تو نوع زنده از عطف بود از من کفت ای تو
شهر تو کشت جای ما نخو تمام بلکه کفت ای از حسب از نام و روب
حکم بکیدم از حسب کفت تو حسب در حسب جهد و خواهش
کدشتن و اللہ ای اما ای بلکه هیچ علاج حسب شما بر کی کنی چه
سوای شهر بکوند نسبت اکر از وست عالم کجا شد و اکر عالم است
نام و روب چه بود ای الله بلا که نه الله سبب نه ز حسب جهد نخواهد
این شبهه بلا در نحو اندک شده منم ترک کن و به هیچ حسب بالا از
جسم پوشیده و زیر پس کوشت و رک و خون و نحو دان پس با جان
کار کب شهر بر بلا بسکوی منم چون عادم نحو خالی و مخور کوبنده
الطالب این بلا از خانه بر داده در هر سینه تا در این بلا بکوانم
طعام بر ما حرام است و آن از در باوی به میان شرب مشغول بود چنان
این بود بنجای که بدتر رسیده زنقان و خیزان از دو کر بحث در
نصف لاه کوزه می شکند در نه تو از کسی و نه از تو کسی ای عنبری

انهارا روا است فقال منت این است درمیان آوردم پس ترا لازم
هر دو زنده که از بچه کوره نگشن وچون او را در چوب جا مهند
در دهان او روغن می اندازند هر دو چون زنده کار بابام است هوی
الحال روغن در دهان تو می اندازم هر دو بسوزی پسر گریش ازو
بماند در وقت سفکی به پیش قرار دله ای منبری از سلطان خجسته
در کند و بچ تمام بچه او نیست منبری گفت همان از اساس شری با جانها
بگو برادر گفت در برهم لوک رفتم دیدم هر دو حجره بر جانب نشسته نهند
ملا دیده بخندید گفت ای برادر برای کلام مطلب آمده گفتم از برای
اینکه مردو بت را در بام جوکیان هر دو از صحبت جادو داشته گفتند ای
برادر اگر ترا خواهش دیدن مردوب است جوکی ما گفتیم میگیم اما گفته
جوکی را نتوانسیم هر کیست اگر او را نشناسیم خود بخود جوکی خواهیم بود
جوکیان خاموش شدند چون ششم رفتم سکها دیگر نشسته بعد ملا دید
وگفتند ای برادر عجب است برای دیدن مردوب خود را بنها دله اما شره بگو

اا اگر مرد است

تیره میگردد زیرا هر چون جوکی میکنند از قیاس همه اندام ناظر میکند ۹۷
جوکی نشد می بوست و رحم خبری وگر منظورش در مرآید چشم باطن بجا نما
گشوده هر درونش خبر شری گویند سبب این دیوها در شب میگویند
دیوه ورنست
خصوصیت ماضی و مستقبل بیان کند این کمال دیوه ورنست است
که دیوتا نکهوان را داند تا کیولک چشم باطن چگونه
ملک باید در آید اکه سوای شری کوبند وبید انا
تیره گلی است هرانکه اندرون وبیرون محبت شده
بحق شری کوسد نماید وهم اروز ایل مینشود نارایین
روب میکرد و پس بخت بهر است با کیولک جاکوش
شد مراعف ای منبری نر وهاس کسی جوین
سحر نماید جفا کنند ماش گفت ای مجلس همه بحق شری
کو مد نماید که از آسیب گل وار بهد لوبن گنده رو

ما و برادر و دوست و دشمن یکسانیم بری
گوید اینست او را که دانسته در امورات [illegible]
همه همچو اهل سلوک کنند و سخن گویند [illegible]
چنانکه جگر و اجاق او رست که آتش میخورد و چون
ما هایت عاشق است و معشوق او همیشه در دل
دل او حرارت آتش بر او اثر نموده اگر [illegible]
[illegible] خواهد شد [illegible] گفت
[illegible] تو [illegible]
[illegible] گفت تو [illegible] حالت [illegible]
[illegible] زیرا که [illegible] گویند [illegible]
[illegible] حالت [illegible] تو [illegible]

زرگله

پس جنت چگونه قبول کند هر در صحبت چون کسان اتفاق [illegible]
مبتلا شدیم هر یک [illegible] ما همه [illegible] سوال دیده ایم
بهتر که از آن کشف تو مرده ما همه زنده ایم بلا از جهه همه گویند چه چون
چه دیگر از [illegible] تو [illegible] تو این بلا [illegible]
نشست رو به بلا [illegible] کرد و دیده ها بر بیمار [illegible] قول میکرد بر بیمار گفت
ای نشست [illegible] تو چرا به بلا [illegible] چون [illegible] گفت حکیم
قبول [illegible] خبر تو گو بر بیمار گفت تو چه میگوئی و این [illegible] میگوید
نشست [illegible] گفت من میگویم [illegible] و چون [illegible]
گفت این میگویند [illegible] چون [illegible] کیستیم [illegible]
جواب چگونه چون [illegible] اهل [illegible] و چون [illegible]
[illegible] اگر [illegible] عالمست گفت [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] قبول [illegible] دروغ میگوید

اگر همه را به هم بشکنند و ببینند است چرا در تمام کشیده میرسید
من گفتم گفتم بلی این میرسیم در اینجا همه چه خواهند کفت اما دیدم در همه
دنیا بازار ندارد شتری برهما بگو در گشتیم برهما کفت هیچ تو ی در هم
برادر کفت ای شتر برهما تو کیستی شتر برهما کفت و فقر دانسته ام از کس
کسی چه را نمیبینم و ترک کسی از سات همه عالم را چون سراب دروغ و باطل
تصور کنی چون همه را باطل دانستی تو کجایی اگر تو ی چرا علاقه میکنی
ای نادان دیده و می بینی در خیال کس نبرد و می شنوی در همه
باطل است پس آنکه اکیان است درین چیده ای برادر درستی بیابان ما
سنک روز است بلا که من شتر برهما نیستم رسیدم در اینجا در انتیب اند و در بیابان
میکردند هیچ فهمیده نشود در آنچه انتیب شده اند و اگر این دیوانه نبود
از کرهست انتیب شده اند چه نشود ریا از زن نماند و شوهر بمرد
و یا شوهر بماند و زن بمرد شتر برهما کفت فهمیدی این سخن پس دشوار است
همه میگویند در خانه

همه میگویند در خانه ما کلاغ شده است و در بیابان رفتن چنین نیست ما هم
شده است اما تو چنان نیست تو را من حسد نیستم و حسد از من نیست
آنکه از وجه ایمان کس را گرفته او نیست و سر وه همه سراسر
بگو من شتر برهما نیستم و اگر تو بلا سر شده بعد از آن در کفته ای پس کجاست
پای و میان و نیست در میگویم اگر من نیستم عجب جواب در میگوید
گفتم ای برهما برادر من است تو ی اگر تو ی چرا میگوی من برادرم
شتری برهما کفت اگر من کویم در هم ایم پس چه بود که کویند چه بود و بر هم من
میگویم گفتم اگر تو ی کرم چرا کفتی میان ما سال آمده حاضر شده و کفت
هر چه کند جهان ما بد کرم ببرد ما نیست شتری برهما نمیکرد بود
و کفت این سخن را من میگویم ولایت یا دروغ شتری برهما کفت
اگر هیچ ایشان را من گفتم وی سنگ آمده حاضر شد و کفت همه دروغ
میگویند ما بر هم ایم جهان است ما بر کیان و اکیان هر دو کامل است

تنها نور و حکمم از کمال جان خوند هر چه هست تعلق کمال سبب الهی

بر همه تو لوازم عوض گفتم با نجات تیری چه همه گفت بلا کرده

و گفتم ای بر همه اگر تو کمال گفت و از آن جان گفت تیری بر همه

گفت راست گفتی گفتم از گفتار چه و تو رس در همه حال چه گفت

در تنگ جان من شده بهای در درس گفت همه عالم تعلق به آن ولله

زیرا که کرم به جسم است در کمال رو بود ظهور گرفته اما اگر این نخواهد

تا بود منع و لیس همه این است گفتم آن این کمیت گفت جهان است

در ازل تو نمودار شده گفتم پیدا کننده من کیست گفت خود نجوم

بهای گفت تو کجای گرمانست ذره از آن آفتاب در تو نمودار شده

گفتم راست بگو ذره در ازل در نشست جهان است یا من خبری نیستم

از گفتار تو معلوم شد در یکی من و کسی در من [illegible] و سخن میگوید

در [illegible] تو تیری تا این است بهای گفت همه بلا خواهم خود کی

گفتم و گفت

گفتم تو کیستی و کر جان خورد گفت عالم بلا این عدم خواهد جست گفتم تاه

گفت مرغ این است گفتم پس چه چراست گفت جان که از آن موج و

حباب گفتم پس تفاوت در چه جداست گفت همه آب گفتم پس که را جدا

میجویی گفت این گرمانست چون است زیرا که مراد من آن است [illegible]

بگفت گفتم اگر از آن شده جست گفت جان چراست گفتم از آن جان چه جست

زیرا در [illegible] اما بگو چیست حقیقت همین جدا است با [illegible] این همه میگویند

چون این آمده و جسم افتاده ماند پس چون چه شد بگو که چون چیست گفت آتش آتش

گرمانست گفتم آتش این است یا دیگری جای گفت جان است [illegible]

جدا میسازم [illegible] ذره و میگوی آفتابم [illegible] واجب آمد زیرا

ذره با آفتاب چه نسبت گفتم [illegible] چه چرا خواهی [illegible] بهای رو

به بر همه آور و گفت ای تیری بر همه بهای از [illegible] یا در وجه تیری بر همه

گفت راز است پادشه عشری گفت تو هم چه دیدی از برهما است جدا

میگفت همه کردار از خود قرار داده چیزی را رد و چیزی را قبول نماید گفتم این

برهما است بگو اگر توی بیای کجاست برهما گفت اگر نیستم بیای هم نیستم

گفتم بیای بر محل است پس آن کلام فعل است از برای آن بیای خود کرد

شری برهما گفت بیای خود نجوید گفتم خاموش شده بود تا محل آمده و آنچه

گفت پند میگویید از اگر برتو کرده جوگ نماید چون ملک است گفتم برتو

شوید شده سبب او را نماید اما بگو از برتو چیست بابکولک گفت این

بر تو هست نمیدانم گفتم چیزیکه شناس است از او اگر کند گفت چه کی کند

گفتم جوگی کیست اگر به هر جا که بچالد باد دیگر بابکولک گفت جوگی

آنست که ما و منی را سوخته از آن خاکستر بر تن بمالیده باشد و در خود

نه بوند و گفتم با او بوند و بابکولک گفت در کس تمر آید و فقر دانند

جوگی کی گفتم بلا است گفت اما تا جوگ نکرده چیست گفت نمیدانم

گفتم اگر نمیدانی جوگ را چه میگوی

٩٦ گفتم اگر نمیدانی جوگ چرا میگویی گفت بدون جوگ ملک محال است

گفتم علاج تو ما ناخیان کنم بابکولک گفت اگر تو پند من نوی بر تو

اظهار کنم آنچه میگویم قبول کن اگر ترا خواهش است که جوگ کنم خوردم کو

وکم خلاب باشی چون هایی کردی همه اعضا در قید خواهند شد گفتم از کاهش

چه حاصل این خود نخود نابود است اگر دو سه روز چیزی نخورم همه اندام

و اعضا سست و نابود میکردند و بیکار میشوند اما غضب و غصه زیاده تر میگردد

بابکولک گفت ... هایی تو ا گفتم میدانستم از تو سر اما ای نادان

از جوگ دل صفای پذیرد گفتم این نمیدانستم پس توجه نما و بیان ساز

از از جوگ چگونه دل صاف میشود بابکولک گفت درین هیچ برهان است

برهان ایمان بیان سخن او دل برهان بر دل میرود بجان درخود میکند

به ایمان میبوند و چون برهان ایمان نگاه شد او از ما هیئت میشود گفتم این

محتاج گفتن نیست خود بخود است هر چون باد از همه دروازه راه نیافت

یقین که آواز میکند زیرا که در جسد آکاش است چون هلبو و آکاش نیز
جا نیافت آواز خود بخود در می آید بگو دیگر چه میشود گفت برهما لاشتغال
نموده امرت میخورد گفتم بلاست کفی اما ای قوتها از کف اعدا
خورده در معده حلول نشود بلکه شود هر کاه چوبکه بالا نخو میکرد و زیر چون
آتش میکرد و چون از هیچ طرف بلاغ نمی یابد روشن میکند از کرم آن
معدوم میبرد آنها امرت ولله میخورد انکه نو جا بگو با کوک
کفت اگر از خدا رانده باشد باو سخن نماید پس بگو نری برهما کفت اج
کفتم کاهی شنیده ام سکهه بگو زرک داده باشد باری بگو بعد باکه
میوت بگو لک کفت چون بهم در دولاد میرسد جا نفت از شعاع
آفتاب در بیجا ظهورت و در جا نکونت از ان است چو کسی با تو
عیان بود گفتم دروغ میگو در ظهور کجاست چون این رفت ظهور شد
اما این بگو اگر در اثیر دلیل است کیست باکوک کفت من عیکوم تو بگو
برهما کفت

برهما کفت ای جوگی غم مخور که جوک تو شناس است کفتم دروغ است ماء
برهما کفت اگر تو اعتبار نمیکنی دیگران خود معتبر ندانند زیرا که جوک شناسات
کفتم اگر جوک شناس است تو احمق تر نشدی برهما کفت اگر منم جوک هم هم
خاموش شدم چون ساعتی گذشت باز سوال کردم که من نیستم شری برهما کفت
ای برادر تو و انت بیچاره ما کبل مون آمده و کلاته و کفت از همین عطف
خولیش عنوانیدارد انت و انت بیچاره نماید با انکه مرو را در باجه از
ساکهه ور باضه کفتم ای کیل معنی چیست و انت کراکویند کیل مون کفت
انت شر است زیرا که از شرکن جدا شده گویند الیس شرکن از اهنکار است
پس این همه انت و جدا است و از که این همه هر کاش دارند بسیار است
او را درک کن و مکث شو کفتم یکی سنت یکی با است شری برهما میشکوید
یکی منم پس چگونه اعتبار نمایم کفت چون ساکهه محقق شود هر وقت
بلا فکر عیان می بیند کفتم من کیستم کفت تو تویی بیاس آمده وارد شد

چگونه بیاس خود شد روت برهما بر نام کرد و گفت یکی ازان اما شری
نارایان است دیگری نیست گفتم بلی است یکی نارایان است اما دیگری هم هست
بیاس گفت ای شری نارایان دیگری کجاست خود بجویست گفتم اگر دیگری نیست
یکی چرا گفتی بیاس گفت اگر یکی نگویم سخن جایز نبود پس بنابراین بندم
ای برادر از گفتار تو معلوم شده خاموش باید ماند گفتم ای بیاس تنها
سخن بیهوده دارند زیرا که هرچه گفتن روی سخن است از هر شی و از سخن است
پس چیزی مگو و چیزی مشنو بیاس خاموش شد ای مهتری چون بیاس خاموش شد
شری برهما آغاز کرد ای برادر خود بلا کلمه بزرگ تصور کرده چیستی
جسم و کون و خلق و همچنان در قید کال گرفتار و کال همه را خورده
و خلق خود الی هرشه عالم بلا است مغرور دلم در عالم بلا ابدا گفتم بهم
و عدم سازم اما همان اینهمه بلادم زیرا که هیدانم ... و کال ام
تو همان مگس در جا نزم بگو تو کیستی گفتم ای شری برهما ... توام

اگر از برادر انی ...

اگر از برادر انی ... باشم خود مجهولم تو انیز جای ... در رگ گشن ۸۱
و درمیان برادرست وقتی گمان ... باشم در حواله و گهر ... دارم
در هر هم ست شری برهما گفت خوب گفتی اما مگو روپ بر هم چیست گفتم
اینهمه نام و روپ ... دیده میشود بر هم ست شری برهما گفت آنچه در
دیدن است رو بعدم دارد بر هم از فنا آزاد چگونه این با بر هم ... دیدم
گفتم کجاست عدم و کو فنا بدانکه قایم است شری برهما گفت ... دیده
گفتم و پیدا است خود بجویست گفت پس بجا گفتم مگو چیست گفت تو در
انجام خواهش گرفتار و از ... تا وقتی ... شود
حقیقت ... چه دانند تو در بند ... آشفته و نیک و بد
گرداور و لو کهه شری گویند ... گفت ... گویند
همان است که خود درمیان ... شری گویند لو کهه برایش است
ای برادر در ... همه کار ... رو ... خود ...

همه دیوه با بازره برآیند اول قدم کمال بازره در آید دوم بدم من
در هراس میشود از خشم آن کسی که او کند سوم قدم همه دیو با در
وهم میگویند چهارم قدم شری بیکوان خود با شغال برآید ای شری سخن
شری برهما شنید بسیار خوشوقت شدم و محبت او را اختیار دلالتم
کفت [illegible] اینکه از همه نیکوکرده خود هستی در بافت خواهش بنماید
[illegible] میشود از ملک [illegible] چراه چون شری کویند در
دل چالاک [illegible] و نیکار برطرف میشود ای برادر توهم یک
قدم درین راه نه نیکو خود نخواهم [illegible] کهم پس میگویم ای همه برهم است
شری برهما کفت اگر همه برهم است [illegible] حاصل شد کهم چون
همه جا میرفت [illegible] در عالم آمد [illegible] همه شری کویند است
شری برهما کفت پس [illegible] شری کویند [illegible] کهم [illegible]
کفت [illegible] شری کویند [illegible] ای [illegible]
وجود انسان در معنی

وجود انسان در در مهره چنانست شری کویند برای این داده ۹۶
در ان باهمیت خود پرده عبث متوصل شوی بکه خود را به بیدار کمال
از دوست [illegible] خود مالوس [illegible] هیچ تو باکهند جدا [illegible]
بر آن کس با وجود که با کرشن در عداوت [illegible] منکر [illegible] میکفت
در شری کویند اگر سخن منکر میکفت در نشست و برخاست بر همه
اوقات ذکر شری کرشن در دلش بود پس علاوه هم اگر کسی در محبت
[illegible] کس اگرچه در عالم ظاهری طریق عداوت [illegible]
اما در باطن دوست بود [illegible] سر کرده و سر داد [illegible]
اگر تو هم چنین دوستی کنی [illegible]
عقلم [illegible] کرده ام [illegible] شری کویند است شری برهما کفت ای
[illegible] شری کویند [illegible] شری کویند است
[illegible] شری برهما کفت اگر تو [illegible] چه مطلب داری کفتم [illegible]
[illegible] شنیده میکویم [illegible] برهما کفت

میگوئی خود را نمیدانم پس چه بود آنکه چگونه قرار میدهی اما جان تو
در بهگوان است گفتم اگر من بهگوان ام خود را چرا نمیدانم شری برهما گفت
تو خود را چگونه دانی در داشتن است و در تو راه نیست چه اگر تو کرا داند
و کیست هر دو را داند پس بگو من خود بجهانم چون این لفظ شنیده اند و فرشت
و تنها شنیدم خلاص شدی ای برادر توجه کرده در کل و در همه کرد در شری گوید
و برادر من شنوار کردار جری نخواه شد گو سید فرمود در بود شنیدم چشم تا مل
و آنگه دمی بخود مشغ از گردیده رو عنان او بی تفکر روب من میگردد
ای برادر جری بگو گفتم مرا خواهش است هر حرفی از زبان شری لشن بشنوم
شری برهما گفت اگر این سعادت لشن را به بینی لفظ کس هر شری بهگوان
خواست در همین آن شری لشن دیو بر گرد و سوار در آنجا رسیدند همه
مجلس برخاست الا حرکت نکردم زیرا که در آن وقت من خود بودم لشن دیو
نزد برهما آمده جا گرفت همه دیوتا ها تواضع و ثنا کردند شری لشن آغاز
کرد ای شری برهما من روب چه بودم بگو گفتم شری برهما گفت تو بی روب
هستی ترا چگونه هر جز تو نیست لشن گفت روب من برادر بالاش و آنچه
...

که من گفتم از مشروع این و در تعجب شدم لفظ را نمیدانستم از شری برهما ١٠١
گفت ای لشن تو عجب برادر نام ها را خود هستی و خود میگوئی من گفتم
برادر گفت است شری لشن بخندید و گفت ای شری برهما اگر منم برادر منم
تمام برادر من دو نمایند معلوم میشود که از تو تفاوت دوئی نرفته
شری برهما گفت تخم عالم توئی و هر چه در عالم بوجود آمده اصل همه تو بوده
پس تفاوت هستم از تو میشود نه از دیگری پس چرا هم شرم می آید شری لشن گفت
شرم وقتی عالم هر چیز در نظر در شده باشم چون همه منم شرم از عالم چیزی
برهما خاموش شد چون سخن با بجا رسید برادر جری گفت ای شری
تو هم سبب هستی ما جری بگو شری گفت گفتن در عجب شری برهما
جا داشت ترا شری لشن شنوا بوده من اگر گویم بگویم برادر گفت
مرا لشن روب بلان و بگو شری گفت آنکه لشن گفت در هر چیز
شرم از چه تمام شری لشن به برهما چرا گفت هر در تو تفاوت برادر
گفت تو بسیار روا ما هستی شری برهما را جواب نیاید و تو حجت کبر لشن شد

اما در کشف اکر پس نه هر جا کشف هر جا پس بود باید یکی منبری کشف
اکر هر جا پس بود پس را چکونه بظهور آید نظر از ذات وحدت ناظر و اما
منظور هر اینکه کفت پس هر سه از ره ظهور آمده کشف فاعل کردار همه حکمت
پس معلوم شد که از یکی ظاهر شدند هر اینکه کشف تعالی ما دان باید کفت
اکر فاعل کردار همه یکیست چرا نوص کردی منبری کشف در کفش تو تکرار را
راه نیست چکویم آنچه خود کوئی لبنوی همان بکو و لبنو هر اینکه کعب در بیا
چه تفاوتست خود میکویم و خود میشنوم ای منبری بر هم شنه لبنو خیال
بر هم جا خاموش شد من کفتم ای شیخ پس تعالی الجالیه شرم نماند که کفتی
روی منیت هر اینه سب بکو روب تو وحدت سری پس کعب هاهین رو منیت من ۱
در هر روب لم کفتم اکر سروب هر اینه کجاست شری پس کوب اینهمه کردار
از من بود هیچ آمده کفتم هیچ مکو و خاموش شو که من رو باسک تو شنیم
رو باسک پس جواب من خود دادند لم از تو چه مطلب اکنه سر و
نمامید اند شری پس کفت ای هر اینه هیچ مکو کفتم از کسی شرم نمانده سری پس خاموش شد
در الوقت

در الوقت شری شو آمده و للوعت شد چکونه شنوم و دلّ بیدو اید ما ۱۱
هر دم هیبت آغاز کردای بر هم جاوری پس هر اینه کجا آمد یک مرا از خوانم
پس کفت اکر همه شوب پس هر شوبت شوکفت مرا هم شدام در وصل آن کجا
پس ملس را کوینید اوّل پس کجاست نرمل ام پس کشف سور روب
انکه از وی ذات همان شوب شو کفت نرمل هم چنین زهر خورده ام از ازل
ملحی ساخته فرو برده ام شو روب و قتی شوم از پس روب ما شیم
در شنو شوای شو روب خبری کجاست شوب پس کفت ای شو در پس
شو هیچکاه هست شو آنند ناکوینید در پس شوکه و دوکه هر دم هیبت هر اینه
کفت ای منبری تو هم بکو منبری کشف آنچه تو کوئی همان میشنوم
هر اینکه کفت لبنو هر جا کعب شو و پس منیم این الحضرت آغاز
هر جاست و ثانی پس و شوبت لیلی از ازل در ظهور اند شو کفت هیچ مکو
از هر هم هست تو هر هم بود را کویند در ختن بوران و ابوان هر دم نه

زیرا که از جهد و اجتهاد و از رهیده ام بها گفت او که از ایشان و تو نیست
منم کار هیچ و کار در من ظاهر نیست اینکه گفتم ایشان در من و تو از من اند غلط گفتم زیرا که
خود نخواهم شنو گفت ای ایشان هیچ خود بگو گفت روا نیست خود بگیر گویم
اما میگویم که اینها همه در خود و شهود نیست همه منم همه میگویند که جا که هست
بر بهانست ای تو روا نیست تو چیست شنو گفت روا نیست او روا نیست من همه چیز هستم
لیس شما خود را در هستی الا کشته اند و من میگویم روا نیست و روا نیست منم
زیرا که او یکجهت و او یکجهت بعضی ظاهر و باطن منم تو که هم و تهول منم چه
تجدید بود و تو هم در وسط بسته از ایشان سوال نمود ای تبریزی حسن را خبر داد
کن و تو تبریزی گفت من کجاست خبردار کنم برابر گفت جنت
در چنین سرکش تبریزی گفت به من سبب نه جنت بر هم ستم بگو اگر گفت
اگر جنت نیست چگونه میگوئی بر هم ستم بگو تبریزی گفت والله اعلم
چه کار بر هم ستم بگو برابر گفت شنو چنین سوال کرده تبریزی ابن خاموش شد
شنو گفت چرا خاموش شدید

شنو گفت چرا خاموش شدید جواب بدهید ایشان گفت پرسش شنو ۱۴۱
خاموش شد چون بهر حال خاموشی گشته بها گفت ای تو خاموشی
گزیدی دانستی که خاموشی بهتر است اما در خاموشی القدر گفتن راست
در گفتن در نظر آید و اینهمه عدم نظر بدیده بر رو و دیگر از وا بهمه رهیده تا شد همان
خاموشی است شنو گفت راست گفتی اما بگو که چه گفته شود که عقل نیست
آنکه از شهر مشغول است هیچ میگوید اما بگو او که از دل مشغول باشد چه گوید
از گفتن چه مطلب ایشان گفت راست گفتی اما نیست که در دل سلوک سالک
را هم اللهم لله که کسان نماید در حس گشته چنین او است و او نیست
مشغول شد بدون یکبار کسان حاصل نشود ایشان گفت اللهم و بعد شد
شنو گفت اگر خود است از گفتن چه مطلب تبریزی ایشان گفت اگر بگویم با چه وقت
خاموش باید بود و آنکه همه بر اینجا گفتار شنوا است اگر از این مطلب
معنی آنست گفتار شنیده اند غبی و آنکه محض از برای تحسین تبریزی گو نشنیده الله اعلم

اما بحث شتری گویند شتر آتش نماید زیرا که بدون شتر آتش نبود که هر سبب گرمی
و تپاک بغیر گرمی نمی‌گردد انس بعض بحث است پس ترتیب جمعی نکند از بحث
شتری انس نماید الا بعد وقت بار زیرا از زبانیکه شتری گویند او شتر نجار
نمود چونکه در دهان همه ای یاران خواهش را نکند از بحث نماید
زیرا که بعض خود الست فی هیچ سبب بحث شتری گویند در بیابانی عمیق بسیار را
بمنزله گنج سبب بحث هیچ سبب است که فرستیم شتری گویند است شتری شتر گفت از بحث
شتری انس و رانس در تمام والله میشود اگر بحث شتر نماید ملک میشود زیرا که شتر
لا مکان است شتری انس گفت اگر مکان نیست تو کجاست پس تمام مکان است
شتری شتر گفت مکان هم نماشو آنند را گویند همین مکان شتر است که خود جواب است
شتری انس گفت ای شتری نر بحث انس نماشو گفت بحث شتری انس و فقر عالم
در نیر بحث بجود در نشسته باشیم در سر شتر که هر دو که هر دو جنت ای شتری انس
بحث شتری شتر هر سه است اما تمام که همه گفت شتری انس گفت که هر آنست که از هم

بحر الکافیه

۱۳۱ الکافیه شتر گفت شتر گفت پس گفت همین شتر است که سیب میگویند
پس نیستیم شتر گفت چه اسکوئی نه دیگری انس گفت ای برادر شتر بگو کف
تو حیثت کیم چه گویم در تعجب ام تعیین از عقل میشود زیرا که شکار شدید شیخ
گردیده است حال اگر عقل نیست پس چگویم که نیستیم اما آنچه گوئی بر جهان
نوع دیوانه نقص عالم انس گفت نرنج و ادو نشده کیم از همین نرنج الام دیگ انجم
نکند لباس تن خرالم شرم از عالم ای انس برو تو حیثیت انس گفت
روب من شو است که کیم ای شتر روب تو حیث گفت روب منست انس گفت
بکجه نه شو نه انس یکی شو روب خود بجو ام ای شتری در آن صحبت همین انس گفت
در بیابانی آن را دیگری نیست بگو بلا هم اشتری بید دار شده با نه بی تو هم
یک تن شو چاه شتری بگو آن ملیا هوده ده اوبار گرفته است
مبادا یک تن نشوی و او نرا انگشت شتری گفت من نیستیم چه شوم تو بگو
در یک تن کرا گویند برادر گفت همان یک تن است که لذیذ میباشد

وارد شده است و از لباس این سوکم و بهول عریان است
منیری گفت تو از همه بزرگ تری نظر می آری گویا تا زنده بر بیماری هستی
پیر انشر گفت هر دویی و لیکن یک ناله در جسم بار زنیت خود که ام بر بیمار و لیکن
هستم بیدار کردم اما تو اگر تنبیت شوی بیدار شو که هیچ حاصل نشود و خواهش
ما نخود میکرد و از همه بکوشیده هست تو منیر بگفت بگر علاج عبد ام مگر
پیر اکنکم پس طبیبی نما پیر انشر گفت چه از این بیماری خواهش پیر اک شده
نعوذ شو و لباس از بدن بر زمین انداز و موی سر و ارش میفر انش
همه بگوید پیر انشر منیری چنان او بیدلیش کرده هست شده و نا بیرم
رسیده گوید از تو چه تو هم پیدا مور شوم اما اگر کسی لذ پیر اکه منیر رسید
از کلام پیر اک درجه کرده و ملک درجه کرده میگوید که درست تبارک ملاک
نموده در شری بیکولان را اک کرده ام اگر بر سیده شود وصال شری کوچند
چیست میگوید باید که دل پس ای شری نو هم سمار را اک ده نام تا
در دل الغور کس ای بیکولان نام تو

١٢٠ در دل الغور کس ای بیکولان نام تو بر زبان میرانم مراد در عالم
هرم رسید گوید و تو جای من بسیار شود بعد عدم وجود در سرک
جاید که با اسیران مباشرت نکنم زهیه تنبیب سر نو ارش و موی
که از هر سی محض کیلی هیس سلاح شده اند و ترا نیز هم لازم آمده
هم چو تنبیب شوی و آنچه منیر درم پیراک است من بتو تلقین میکنم یکی
بید منیر است نا شایسته منیر هر روز الیاس خلاص نمود هر یک هیس ملامت
خواهد بود اما اگر گوییم آنچه بجای دریاب خود را در کسی می کسیم کنگ
شوی و در حیرت آیی ای نادان در ظاهری همه پوچ و بیجا است
از دل پیراک کس و آنچه بیکوک پیر کوک سر که نوک است از هر
بر تر شو و آنچه بنظر در می آید بدان که شکافته خود است و دم پس نیست
منیری گفت دندکال پس زور آور است برای محافظ خود میخواهیم
در تنبیب شوم طریق آن بفرمید پیر انشر گفت انتب نه تعلیم نمام
حفظ تو درست منیری گفت اگر از عهده این کار بر علی آیم بیکولان نکو

هزاران بار بیم شود و در بهکوان و ثقل بکوم از سعادت رسته روت
در کند رحم برابر گفت همین نجبت هر اتم با بهکوت روپ بیدان
اینهمه تقویش منقول مطلع شده یک گویند لطور کن همه او خت
چون این در توفیق شد از ترس کال ایمن شوی آن الا هم و اهمه د کال
عدم بدبر فتنه شو که او بکدام زبان ادا کرده میشود ترس کال
اینقدر و هم پاک است هر اگر کسی ترا کسی گوید هر فلان روز خواهی
مرد بیشتر از رسیدن مرگ زنده گان را رو تلخ میشود و از او هر
این و اهمه ها در رسیده اگر بجواب مرده گویند و اگر سخن میکند گویند ابدا است
وزیرا لا هم اند روح را نا و دریافته میلش جا یکه نشسته است اگر
میرد میرد و اگر گریه میکند گریه میکند و اگر میخندد میخندد چرا همه چیز را
بر خود گوارا کرده رضا که هند شو که وقتی که تجعل انجاهده نفس
را سنخ بدونند رضا بودن ام از آسیب شوک نکند و از راجت خود خوف
نکرد خود را از جنبه جدا انکار و قتنه روح را از جنبه جدا داد است

لعی لکا رنک

دو لفظ در الازم لند

۱۵۱

و دو لفظ در الازم لعد و از الانس رسیعی میر اکرده بد جهان یک پس است
تا کجا این ابدری و نیت وگرن بلا راست خواهی دید اگر کس هر
اینهمه از تو نمودار گشته و اگر نه کجاست خود نام نهاده خود در آن
گرفتار شده این فرق نیک و بد بلا از این روست هر جا هست خود
پی نه برده از خود پاجبه قرار داده و در هر شیء شوک گرفتار
گشته ای نادلان بگو به بین تو کجاست چون برده و بس عدم باف
خود بخود عیان است ای میری اینهمه گفتن من درباره تو بیجاست
چرا هر این سبب لیس کس با این تا شه هر چند هر با وگفته چه حاصل
هر امور یکه شود و بپیش میکنیم فایده نمیبخشد بعد از این تا هیچ نخواهم
سخن من ... است بلا حت آرام ... ندهم ... است
کسی که چون نیک در حلقه گرفتار شد او را چه قفس و به میری گفت
ابهاس بگو برابر گفت ... ابهاس چه مطلب چرا که در خفی خود
گرفتاری من را به فریب شیم هر این تو در امور بخبر مفهم باشد و ترا ...

کنم من هیچه میکویم نه عرض و نه لونه این عالم یکی آنهاست میر بگفت
میکوئی عکویم و میکوئی سراسر کویت تا امروز یکی بگوئیم زیرا
معدومی در نظر هست تصور منها کیر انانکه پی بمطلب برده اند
خاموش شده اند همین خاموشیست در انها گفته اند و تا لیقین شده
در همه میکویند در سنتان کسی را از ما هیبت خوف مطلع نساز ند در سن
زیرا در کفش انها محض کفر است نشنود و تصدیق نکنند و الا این
پنهان نکرده اند خاموش شده اند آنچه مسالک گفته تو لیقین نکردی
همین پوشیده است بیدو سنت و انکشاف میکویند زیرا اصلاح
چون اختلال نمی نماید عجبست عجبست و بید عجبست می نهد و
آنچه بیدو سنت میکویند همه راست است ای مشتری مثل شتری بر جا
عارف نباشد بشتری لیکن میکویند منم لیکن کجا پنهان کرد اگر پنهان
میکرد نمیکفت بر همه کس لقیس است در گفته شتری سر همانست او میکوید
نفس الله از همین پنهانست و هم از این پنهانست اگر فقط یکی است

لحن دادن

بحث دانست را در و چه کنجایش لیکن بحث شتری کو نند ما ۱۲۰
در جز او موجود نیست وجود آن است که در مغز جنانی است بتو میسر شده
قدر آن نداند ولذ بسیار بکذشتی تا اثر نمی آید مدار کار
بر دم است چون دم در کذشت همه چیز را در نحو تحلیل کرده
هنگامه خواب خواهد شد تا توئی از خوردن و پوشیدن اندیشه
مکن و خوشوقت باش و بحث شتری کو نند ما چه که شتری کو نند میست
اگر از خواهش بسیر شده مشتوی به بین در لجه عالم و فاقت تا
از اشیای هیچه چه بر درون بلیغ و عیب بر جا بماند و هیچ بدر رفت
پس از بیدار سهل در خاطر لیکن لو گشته دوست بر دار و از
همه ارزو ها باش مع بیچ همه از دیده بحث شتری کو نند ما در انجام
کارت با شتری کو نند است و آنچه قسمت است هیچ چه مبدل و تغیر نمی
پذیرد اگر خواهش کنی همانست اگر نکنی همانست لیکن تو از چندان
چه مطلب مدار چند بر قسمت است تا چه کار در خواهش این

کوشش های در قسمت بالای وجوب رو هیچگاه و جنبا نکرده
تو چرا که بیهوده میکنی پس چو ابچه شو و بجس شری کو بند تمام ز بندگانی
دم پیش منبع ی در بیرون میرود باز میرسد بیع و درون اید باید
هر بس نفس نداری و میگوی بر اک میکنم ای مهتری نوجهان هر اک
کن در هوای شری کو بند مبین و هوان میرسد گفت درین چگونه بجس
تمام درون بود و جست رهنکار رسید راه من شده الله بر اثر گفت
محض باکهندی بنظر می آئی اینجاه من ترا لکه کوب کرده ام درین منتها
تو در درخت و جست در ترس شده بکو روب من چه حیت
میرسد گفت روب را ندیده ام برابر بخندید و گفت از هیچ ترا
باکهندی میگویم خبری را در روب ندیده چگونه رسید راه شده الله
دمابدانکه سنگلف و تکلف روب منیست زیرا در سنگلف و تکلف میکند
رهنکار را می کها بود پس از سنگلف و تکلف در گذر ره خود بجو شری
کو بند بدانکه از مور چه ضعیف تا بر هما هم درام نه آغاست
ای مهتری نوجهان گفتی

ای مهتری نوجهان گفتم با خود منصف شوی و سر گریبان تامل
بکنی من چه کار کنم حکایتی بشنو **دلیل در بیر مهتری در ریاضت**
شری اپس بود شری آمده بود از روی کم طالع جعفر ماند در ایام شباب ریاضت داری
بعد هزار سال ریاضت شری لیس نمود شری کو بند مهربان شده برو
نمود ار گشت گفت ای برهمن در خود وحش لعفاو نه ملال و
اینهمه شد لید ریاضت تو میکنی من میرسد زیرا درون و
بیرون تو منم مرا از خود و خود را از من تصور نموده شادان و
خندان باش برهمن در دل قیاس کرد در شنیده ام در هر گاه
کسی در بجس شری کو بند مشغول میشود دیوه تا ما به جهان میبوآید
در این غرلن و ادی باز آرید به لیس گفت ای جس من تا دلیل تم
در از نفس خود بر کردم از جا بیکه آمده برو و زلد تا از آن مجوب
خواهم سوخت شری لیس بخندید و گفت تا خود از گرد از خود بر نکردی

کفش من چه فایده کند پس اشتر و نان گروید ای مشتری خود را
خود درک کن هر مفتاح فتح باب خود خودی دلیل آگوید

حکایت یکی که از حقیقت حال خود از پدر سوال کرد

هنگامی یکی از پدر خود هر بهیبت سوال نمود ای پدر در
عالم ظاهری چنانچه باید از هر جهت طواف اما این نمیدانم
در مکتب هستم هر هیبت گفت ای پسر در سوالی کردی بشنو هر توجه
این همه عالم از نور تو نور اکنون است فتاد در اول ندانی از مور چه ضعیف
تا قیامت در همه یک سال چنین می نویسی کارش کویند در بیابان
بر هجا بر هم شتر هم گفته بود کوشش کن هنگامی سار سهوت
بچه با زن خود کیان او دید پس می نمود و میکشد ای روت
این همه تعینات گوناگون هر در نظر سر سبز فانی بودن
سراب آب نماست هر در چشم تحقیق اعتباری ندارد دو اگر
از احساس نظر

ما ۱۹ از احساس نظر بیرون است در دلیل عقل نمی‌گنجد نفس کن که
آنچه هر آن روست سار سهوت گفت ای خداوند میگوئی آنچه
بچشم مشاهده میشود باطل است گفت بلی هر چه که از ملاحظه حس و شمار
نفس دور شده بر ولیس چگونه میتوان کرد سار سوت گفت
ای روست من نفس وقت میشود هر نظر بر اصل حقیقت افتد
سار سهوت گفت اهل حق و کیست سار سوت گفت جان است
هر میگویند حقیقت است سار سوت گفت او میگوید منم اما خود را نمیدانم
کیستم سار سوت گفت رحمت آنند روست سار سوت بچه بدو
ای عقل این همه علامت در من فضل ساخته‌ای اکنون است
زبان هست وقت تا شده است هم تا حیث آنوقت گویند
هر چه هم توانند بود و آنچه آنرا نمای خوانند هر در دیوار درهم
من از این بار رهیده ام باری بگو او من حیث این آنوقت

گرودامن شری لنس آمده والاو شد گفت در تمام موجودات
یکی لنس موجود است خبری در میان نیست سارسور گفت هیچ گو
هم نیست ثابت میشود اگر شری لنس خلاص است موجودات موجود کجاست
این رازن جن اعتبار نخواهد کرد گفت زن تو از سر و چهه
مایوس و محروم است لکانکه وقتی است هم هست چون از دست
یکی و هم کجاست ای سارسور کسی هم شری لنس بر زبان میخوانند
گویا در معنی قائل شری لنس است زیراکه خوانند از سلوک سهو است
چون سهوی تمام نخوانند چه اسد لیس یکی ام نیست سارسور
گفت ای گرد چون همه لنس است اگر خود را خود نخواند چه نقص و
ضرر این خلف اگر نام او سهو زنند نقص در گرفتاری و علامات
نفاق گرفتار شوند گرد گفت گفتن من برای اینهاست
اگیانی اند انگه رهزنی از گیان و دانسته به محض برای او است
سالور کف

سارسور گفت تا حال بر اگیان نظر داری چون تعجب است ما ۱۹
هر بدیهی دیده میشود صرف شری هکوان است خبری در میان نیست
عارف کجا و جاهل کدام همه هاست ما از اصل حقیقت محروم
در لطافت و کثافت گرفتار مانده هم در آن وقت کاک بهسند
دررسند گفت از آغاز بر نهایت به موریکی رام است گرد سوال کرد
اگر یک رام است تو کیستی کاک بهسند گفت من هم داس کیگر
او رام گرد گفت پس رام پوران شد چون اول و اوسط و آخر
صرف رام است تو هم از جهالت و غفلت خود را داس قرار
داده چیستی و کجایی اگر درون و بیرون رام است خبر او در هم
سرا موجود است لیس حیثیت خیال خام نخته هم منم که معنی لا موجود
الا هو نفهمیده کاک بهسند از مفهوم این بر حجب لفکر و رده
تفحص کرد هم فی الواقع خبر یکه بنداز کرده ام فهم گفت ای گرد

رام مرا گویند زیرا که اکنون دوازده سالست وافسرده ام و در
اکیان محض گرفتار بوده ام من کاک بهسنده ام گرد گفت
اینک من رفته بخدمت شری ایشان اظهار میکنم که بهسنده بیراز
اطاعت تو برداشته میگوید که سوی ایشان ام کاک بهسنده گفت
آنچه بندانستم تفاوت ندارد اما لیکن چه مناسب دران اثنا
واهن شری بر بهادر رسید گفت بر هم اسمی یعنی منم بهسنده گفت
ای گرده بین که هنس چه میگوید که منم بر هم اگر من گفته باشم
ایشان رفته ام چه هم بی فکر خود بخود ایشان سب گرد گفت
اگر رو بروی خداوند تو هنس انکار کند که من نگفته ام من
بر آن شهادت میدهم دران وقت چه کار کنی بعد ازین سخن بودند
که مور یعنی طاوس در رسید اما چگونه مور که در هر موی او
بر تو یعنی گوم کار ظاهرست در کتب فارسی مینمودند بر تو
گوم کار را گویند که گفته ایشان چون بر طاوس رسید که ایشان
یعنی همه گوا ید

ملمه
همین که گفته آمد که در جمیع موجودات جلوه ظهور منست و خلاقست
خویش مظهرم بهسنده کاک گفت ای مور بیچو مکو که همه عالم روبت
مور گفت ای کاک بهسنده عالم در کدام جای نیست کاک بهسنده گفت
رام در روم روم یعنی مو بموی منست و ظهور ولله مور گفت در یعنی
تو در شناسای عالم شدی بلکه تو از رام فوق تری گرد بلبحن درآمد
گفت ای مور عالم یکی است تو او را تلاش ساختی در بارگاه احدیت
نظر و ناظر و منظور هر سه او را بار نیست طاوس گفت ای گرده تو از
سر روبت خود ما یوسی چون همه عالم است ملائک همه اوست ای گرد
چیزیکه از آنها شهود و غیوبا فته محض آنها جیب نه دیگری از ذات
خاک آنچه از قبیل کوزه و کاسه و خمره نمود دارند همه او را خاک
نباید گفت خاک بر فوق آن کوزه اند لیکن هر عالم را جدا میدانند
کاک بهسنده بار دیگر سوال کرد ای طاوس عالم نیکانیست نه تلاشه مور
بجنبید و گفت چنانچه در قوم زنان کیف ترین مردم چه دال

گفته میشود در جنس جانوران کلاک ای مور خود گم کرده چونی
همه اللم سبب از رنگ و دم چه گویم مور گفت لازم آنست در شما
هر دم مرید من شوید کلنگ آمد و لاو نه گفت ای مور یا بیر تو
بگذاری بعضی از سرگشتن بگذری بخوف بنوا آرام میسر و محل تحوله
شد بیر تو منقسم است به ثلاثه سامک و راجس و تامس و لهذا جنس
هر شی بر جایست پیدائش عالم مینماید از سامک هر شیء جنس است
پرورش مینماید از تامس هر شی رو در فنا می نهد و اندری
مع بدو جنت و اهنکار از راجس پیدا شده و چهار ده دیوتا
هر بهر یکی از بس ده اندری و چهار انتهکرن یکی یکی قادر است
از سامک ظهور گرفته هیچ نیست از تامس نمود دار گردیده اجل
اینهمه جهان بر نمود است اما در حقیقت محض سراب است تا از صفحه
خاطر عدم تمیز بردارند سوکهمه هر فرق تر از بیر تو هست چگونه
حاصل شود مور گفت کی بیکه از لباس موقوف نمود دارند خواهش
اگر ای تو مهامه

شرک بر تو مینماید چنانچه کسی سراب دیده آب تصور نموده ما را
خواهش لباس از تن بر ابو همچنان شرک نموده
... نماست و ذره بو چه خود نیست پس چه خبر است
هر رنگ بلا منارت آمده چون بر چون است چه خبر از آن در گندم
آن جیب اکلا بدست تام ظاهر به باین هر در هر موی من اظهر است
و در من قیام دلو چون از من است منم اگر منم شرک واقعه در من
غفلت است باردیگر کلنگ سوال کرد میگوی من و العدم نیز بنمایم
هر در هر موی من بر تو است پس در نمود و العلت شدی از هیچ در هم
افتاده اگه دانا است گفته تلاو اعتبار نخواهیکو مور گفت ای
کلنگ تو لذا تما مابوس دانسته هر مور و الا گفته نظر کن انچه
میگوئی خود میگوئی سار سوت گفت ای مور اگر تو لذا تما
محروم نمیدهی را چگونه بخود آمد هنس گفت ای سار سوت
تو لذا تما محروم هستی کلنگ گفته معلوم شد سر و تب بلا اند استه

اگر سروپ خود میداند ای چرا با تنها اما همه رهنمت گفتی سار توست
خاموش شد گرد گفت ای هنس تو بگو سروپ خود دیده یا نه
اگر دیده هم بگو اگر ندیده هم بیان کن هنس گفت ای گورکها هر شه
هر از آغاز تو ما بوسه ای نادان دیدن و نادیدن محض گفتن است
اگر منم در حقیقت هر آنرا دیده ام یا ندیده ام زیرا که دیدن بی
تلازم نمی شود اگه از غفلت سروپ خواهش دیدن والا اول
شی را مهم میباید بعد شناخت نظر میدادم می شود پس در آن ناظر اند
پس در تقاضای در تنجالش لغد ما نشسته شانه از کجا بوجود آمد تا شود دیده
گرد آغاز کرده سخن من بگوش دار هنس گفت گوش نهادم بگو
گرد گفت زبان ندارم و میگویم اگر منم تلفه نیز منم هنس گفت اگر
منم هر نیست چرا از زردی و یکتائی دور رسته ام در همه میبینید میگوید
نا این نادانیست و هم و یک گفتن از غفلت است هر دم خاموش
شدند کلنگ آغاز کرد ای مور من مرید تو میشوم خبری نقلی نما

که از آغاز بر تو نیز یگانه

که از آغاز بر تو نیز یگانه نباشد مور گفت هیچ نقشی نیام هر
تو بنمای کلنگ گفت هرگاه من نیام هر سه عالم بخواهد ماند و
اگر پیدایش نرمان بکن که از شنیدن آن از هم بدم و گفت ولا زهم
مور گفت همه سستان سخن من بشنوید گفتند در حین گفتن و شنیدن
نیست اما بگو مور گفت خبری نمیگویم میگویم گوش دارید هر زمان
او پیدایش میخواهم هر همه یکبر فنا پذیر شوند همه گفتند هر او پیدایش و او پیدا شما
نیست کلنگ گفت ای مور تو گویند چون شود که از زمان او پیدایش میخواهم
مور گفت در من مان و زمان هر دو نیست خود بخود ام نگار با ما
این هر سه عالم با نمکار میکند در تمام موجودات ما تو کیا ام روز و شب
ما ایم الف فرشته و دیو ما ما ایم همه دیدار ماست تری بر هوا و تری
رود و رود و تری اش از ما ظهور یافته هم درین بوده اند هر چگونه و چگوا
آمده و الاشد چگوا گفت من هر چه می بینم رو نقا دلالو نیست نمکار

همه سست است همه کفند هر چکوار و بقا دلالو عکار ما عاقبت برانشر

کفت ای منبری ایکار ستنان است این سخن شنیده کی

به بیدر چو کفت هرای بر هیبت چکو سنت بودند هر جای انکار

کردند بر هیبت کفت ای لبه هیچ مکو آنها بی شانه و بی ریب سنت بودند

اکه کفت راست عجب انکه چکو اکف همه رو بقا دارند و منم همه جهت

پنج نعمت ده اندری و انه کرن و غیره هر از مجموعه انها ازان پس

خبر بوی نز بر عیان است هر رو بقا دلالو و انکه کفت منم بوی خبر کس ام

خبر کس انرا کوبند هر اند و همه در حرکت و قیام آمد انها هر کفند چکوا

مایم خبر کس بالا بر دشته به هیچ بروت انکار کردند زیرا هر اکر خبر

عدم شد خبر کس کجاست هیچ بروت رسیده بودند ای کج این

کفتار و رکفتن می کفند لشنو هر چکوا چه کفت ای بخبران چکوی به بیند

هر همیاں نو کار زوبت هیچ بروکار هم چکوی بر کرت است می بود که بروسلم

ازان پس چهره عالم

۱۳۰ ازان پس چهره عالم بسبب انفعال همان است و من اکری ورت پایله

ست چیت آمده و بر هم روت ام چون بر کرت بود و چو لبی کنم

عالم عدم کی بر برود یک ام نه خو بجو با میلد عالم زیرا هر بر آنش ری

وفا می لرد کی نیست شما مکوبند بر کرت و لا دیدیا نه برنده ها

کفته اند ای چکوا اکر توی بر کرت لقی ما با نیست اکر ما با نیست

تو نیستی زیرا هر بدیکیست یا بر کرت باید کفت خواه بود که ها چکوا

کفت در احدیت سخن سالواه نیست بالای لین بر کرت با خود همراه

کرفته ام همه کفند هر تو از آدم در مانده تا حال لطف در ما با داری چکوا

کفت عجب سخن از آنچه در مانده ام رسیدن در آغاز هم ای ات

پس در رفت یا فتن نیست شما همه آنها بالا در یافتند از منبع این همه

خاموش شدند چون چکوا دید هر خاموش کردیدند کفت ای جمع شنوید

برنده ها کفتند هر در مقام هر یافت آنها نیست بر و کجا کمی لس ولد

چکوا گفت آنچه در کل ناسوت است از تست پس فعلی در ازل ...
همان و چه قید هاست هستی گفت هر سخن می شنوم در آن سخن سخن
سخن نیست من و تو کجا است لازم هر تو واقف چکوا انباک ما و من
هاست می برکه و هم بعولنلی بگفتار آمده ام زیرا که چون از وجود وا آمده ام
لا جرم حرف و با آمد چکوا گفت تو بگو من هستی هستم چون
هستی نیست چکوا خود هیچ نماند هستی گفت من هستم چکوا گفت
هر چه می بینم دیدار منست هستی گفت من نا ظر تو لم ترانی هرم نمی آید
روبروی منست هیچ میگوئی اگر سروری است همه کجا و جهت بگو من آمده ام
چکوا گفت اگر منم از همه گفتی چه منفعت از گفتار لغید هستم سار بور
گفت تو از آغاز تا به سپس چرا میگوئی از گفتن در قید هستم تا حال
نظر از قید و آزادی نه برگشته چکوا گفت عدیم الامثال واقع
شده ام تو میگوئی در قید و آزادی مینماید پس هیچ نشد هر تو از
احوال وهم مینماید من تماشای خود ندیده ام سار بور گفت ای چکوا
تو ام منزه از گفتن

تو هر منزه آنچه گفتی بی انتها و انجام است اما چون بی همتای توهم
بکه و دری طاوس گفت هر دم مرید من شوید برای آنکه همه طیور اوست
در من چکوا و سار بور و مور هر سه نیست همه منم سخن فرمان من
بشنوید در دل جا دهید هر دم آمده شما حاصل کرده در ازمائی و
توی وار دهید به هیچ مرو به بوند بند همه گفتند ای طاوس در ما
دل وا آمد هر دم نیست همین فرمان است هستی گفت فرمان من
بشنوید مکث شوید همه گفتند در مانید و مکث هر دم نیست قایم بذات
خود بخود ام این بگفت خاموش شدند هیچ طاقت نماند در سخن نماید پنج
هزار سال هیچکس سخن نگفت تو الست در ساعت گذشت باز در آن اثنا
کوکلا آمده و الدوشه گفت در مجلس آنها بر سر شما آمده ام و هیچکس
نمی بیند هر کسی هم دو نشسته اند همین خاموشی نیاز است آنها نفهمیدند گفتی
و خاموشی هم از انکار است کلنگ گفت در تقابل تو هر سخن مینمایم لیکن

توهم بودان بنده از من کوکلا ام هر که [illegible]

کوکلا گفت ورود من ترک و الهدیت از من چه سود [illegible] در [illegible]

تباک آن بردالم چون دل تو درین اموران گرفتار است

آهم تو کیه بو چگونه میسر کرده معلوم شده فولاد آقا ما بوسه کلک گفت

نالد آقا ما بوس کعبه مروت چگونه تو دبکوای کوکلا تو کیستی کوکلا

گفت جانم هر میگوید کیستی همه دیوار منت و در من دیوار است

همه گفتند ای کوکلا حرف از آقا باز گو کوکلا گفت اگر شما دیده

آید بگویید و من گفتن نیست پنهان بنده ها آقا چه تو که دل ها همه

خاموش شدند کوکلا گفت بر هم منم هنس گفت ای کوکلا در تو

سکه و گور چگونه پدیدار گشت کوکلا گفت اگر منم کور و سکه هم

منم از من چه جدا است مور گفت من مرید تو میشوم در اول

سلوک توانا بود خواهم ساخت کوکلا گفت همه تماشای منست

هنس گفت چه گوهم

هنس گفت چه گوهم اما پنج سخن میگویم گوش دار [illegible] میشوم [illegible]

جدا میخواهم بد نسب نفس میکنم پس چگونه ام گفتن شنیدن هر دو هست

من میگویم من میشنوم هرچه بنظر است ناظر و منظور منم کوکلا گفت

باد سور کاسه است اگر نوای باد است بگوید سار تو گفت چون

کوران چه میگوئی اگر منم باد کجاست کوکلا گفت این منم باد میگوید

نوای باد کیست هر بگوید و نشنود مور سخن آید و گفت اگر جواب

مهروی و منو در و آمده شمای تو گرفته میرود اگر با چنین است

جدا مانع میشود کوکلا گفت آمدن و رفتن از باد است در هم قدمی

هر روز و ساده دیده مانع آید مور گفت باد جدا است کوکلا گفت جدا باد

میگوید سار تو گفت باد از آتش ظهور آمده کوکلا گفت آتش هم

باد میگوید اگر باد نباشد آتش هر گوید باد چنین است هر دو باد را دانند

مروت بر و حاصل میشود گرد و گفت بید میگوید باد جدا است کوکلا گفت

پس سخن من را است شد بید و پولاد باد گفته نه دیگری با خود جدا است

همه در حیرت شده اند همه گفتند در همه مورکه خیال واسیم

این گوکلای با دروی از کجا و للو میداند او همه را در لوح انداخت

گفتند سخن تو قبول نداریم گوکلا گفت سخن یکی از دیده ام خبر از این گفت

در سخن من قبول نباید اما اگر کسی این تماشا در رسید بر هم نفس

میکشند چنان عجب از و غم باد خود بخود بست چیزیکه نوای با

خیال کرده آید بر دو دید بلاحجت دریافت بالا شمار و در دید مور بخندید

بال کشاده به سنجی در آمدای گوکلا در عالم سه هیکت باد گیج

گوکلا گفت بوای یرلان خبر از سه هیکت در علو مور گفت در تریا

در محل اقامت اکثر هست با کجاست گوکلا گفت تریا

با میگوید همین گفت برهما میگوید یرلان از حیث ظهور آمده نیز

سمرت شاهد است یرلان اندی از اکثر ظهور آمده اکثر همان

انجاست پس همه انجاست گوکلا گفت خوب گفتی یرلان از زمان

نو جگلن بارا این هم بیان است همه در غضب شدند گفتند به سنجه در

از ملک و ملک

۲۶ از خدا ست و به خدا نسبت می شناسی گوکلا گفت سبحان ما

و نا شناخت از بالاست من با خود مهم مور گفت هست و

کلام است منبع گوکلا گفت چنانست لم است سنگ دلام

اگر خواهیم دروغ را راست سازیم بگوید ما همه باهم مور گفت چیزیکه

محض گفتنی است مقدار و چه بوده باشد گفت بالاست خاموش چیست

گفت بالاست همین گفت برهما میگوید با هر چیز اکاش نفعی فعل است

فاعل او هم گوکلا گفت هم برهما گفته بالاست همین گفت چه بود

به جنس چه نسبت میدهی گفت چه و جنس هر دو با دل ظهور آمده

سازند گفت ای ساز نوله باید در گفتن تو دریافت اعانه هیچ

نابت باشد در گوکلا دریا و کرده بید و شاستر و سنت همه میگویند

در با چه و هیچ نسبت اعلند نقیض خود تجاوز نکرده و سلو گوکلا گفت

چگونه میگوی در بید و شاستر میگویند جهان گفتار و در کشن در میگوید

گفتن از بالاست پس شکلا شد همه بالاست با مورکا اکاش و لغدا

در میان بودند هر جمل کور کجا جانور زیر آمده و ملول شد گفت
در وقتی که همه عالم در خود میکشند در الست بام کجا بود کوکلا گفت
الست بام است خود بلا خود در خود میکشید جمل کور کجا گفت از اجزای
الست عالم تو جمع آمد و لطف همه شی روشن شد پس بام هم از وجود دار
چنانچه از نور کعبه برکت تو جهد اهنکار هویدا شده و جهان جهد اهنکار
لا به کشته اند آن نبیین و بناها چون جهد اهنکار شود باد کجا جاداست
کوکلا گفت اهنکار بام میکوید کفت در برکت بام کجاست کوکلا گفت
غیر از بام برکت بود کفت در نفس من نور کعبه نیز بام است آنگاه
برهم میکوید نیز بام است همه در تعجب شدند کو گفت در برهم بام کجا
کوکلا گفت برهم روپ ملتو بام نیز از روپ است ای عزیزان
هیچ لعلنه میماند هر همه بام است چون بام است چه بینم همه خاموش شدند
کو دیده کاک بهند گفت تو میکوی من نیز از دنبال تجب غیری میگویان
نوهم الحال جواب کوکلا بگو بهند کاک گفت من در مجلس سنتان العدول

ه عقل در من نماند

ه عقل در من نماند و بدون عقل گفته نتوانم پس چگونم اما شما اهل ماهم
انقدر سنتان جواب نتوانید داد من چه مقدار ولم کوکلا گفت
جواب من برهید الا علو غیر از صفحه خاطر نتوبد در جوک برپوند
من جوک ام اهنس گفت تو مذهب کرفته تعجب است در پیه مهان
بابد لا نولند چرا مذهب خلق نیز بر دالو چون نیز بر علامتم مذهب
کجاست وقتی جوک میکنم جوک میتود الا المقداری ملتو کوکلا
گفت جوک پیوست شدن بجری پس بیخ ثنای پیوست
از بام است در مقدمه همه بام روپ است همه گفتند الحال برابر میکنیم
بعد ازین از تو میپرسیم بام کجاست کوکلا گفت بام بلا هیچکس کشته
ملتو اند اگر ازین تن بدر رفته در تن دیگر بجاست بام سویر کاشی است
اهنس گفت ای فضول این عالم برهم روپ است باد کجاست گفت
در هیچ بام اقامت کرفته زیرا که برهم بودن و از روپ بام گویند
پس بودن و از روپ بام است با هم همه مشورت کردند که نزد برهما

رفته الفطاف این مقدمه باید کرد هرچه او گوید روا ست

کوکلا گفت چون نزد برهما برویم او در رعایت شما کوشد

منظور نخواهیم داشت همه گفتند هرچه شود از برهما شود بر هیبت

به کنج آغاز کرد ای لیه تر و تری برهما در برهم لوک همه رفتند

پنج سوال کرده ای پدر از انجماعه کسی ادای سخن او کرده نتواند

چگونه عارف بودند بر هیبت گفت شنیدن الفاس ایشان ثمر نیست

ما اگر خواهید دروغ را برابر است کنند پس نزد برهما رفتند و دندوت

کردند تری برهما حقیقت ایشان را دریافت نمود چونکه اندر جانی

بود به لبخند پسر خود گفت که جواب سوال ایشان شنود که چه میگویند

از پرنده ها پرسید که ای پسران پیش من به چه سبب آمدید گفتند که

ما نفس داریم که سوای آن مادیگری نیست کوکلا میگوید که همه یکی است

تو نیکو میدانی آنچه گوئی همان روا است تری برهما گفت چیزی گفتگو

و جواب سوال در میان آرید بعد از آن جواب شما داده خواهد شد

هنس گفت ای برهما

هنس گفت ای برهما دانستیم که همه منیم و در همه ظهور نفس گرد گفت ما، ،

تو به همه لا برکانش و ظهور نیمای دامن تو لا نا ظرم مور گفت بر هم نیم

ای تری برهما سخن من بشنو که چه منم گرد گفت همه از من ظهور دارند

کلنگ گفت تمام من در پرواز آورده ام شهود و جلوه دیدن در سبب

و همه منم تری برهما بخندید به مریخ و طعنه پسران خود گفت بشنوید که

اینها چه میگویند شما همین دانسته اید که ما جدا انفس عالم همه ام آنها

آنها بیچاره نفس اند از همه شما بزرگان و کلانان این جماعه طاهر بهتر

اید ای پرنده ها صد آفرین بر شما کلنگ آغاز کرد ای تری برهما

در تو شما ندیده ام همه یا تو پیدا کرده و همه از تو بوجود آمدند پس

یک به چرا میگوئی هرچه میکنی توئی تری برهما بخندید و پرسید

تو کیستی کلنگ گفت من آنکه تری برهما ولنش و همیش از آن

ظهور یافته زیرا که این هرسه دیوتا از بر نولند و آن ما باشد

وآن ماما همین جدا است حرف جدا ما اطرام شری بر هما از شنیدن
سخن کوکلا بسیار خوشدل شده گفت همین گفتار من است اما
از نرگس و ماما انیست و سوپرکاش و بدی چاه هر سه گفتن محض کفش
والا منم از گرد بر سید چیزی که از شری لشن شنیده بگو گرد گفت
ای شری بر هما همه لشن است طاوس گفت لشن سواین بظهور آورده ام
همه گفتند ای شری بر هما باد و سوپرکاش است یا پرپرکاش شری بر هما
گفت باد و پرپرکاش است اما کوکلا او باده گرفته است مینجوا ایده
باد را در چه بالا ستی پذیرد اما در حقیقت هر هیچ نیست از یک آنها
بنمودن کوکلا گفت ۲۴ هر دو دست بهوا برداشته فریاد کرد گفت
ای شری بر هما تو لعرور کلاه رسا گذاشته بکمیا گردی در جهان
رو باده گجاست بر هما توشی همه درجات سوا خود قرار داده
بر هما گفت ای غضب مشو بیچاره تمام بار از چه رو خود نجو است
کوکلا گفت نهیم

کوکلا گفت حرف ملاشته لم خود نجود با میگوید اگر با نباشد
در گوید بس همه بار است ای شری بر هما گفتار سید نفس گفتن شری بر هما گفت
بید همین میگوید در این همه از آغاز سر تا ناخن با شری ما را این است
بیران واندری ما و گفتن از شری ما را این نمود دار شده ما همی و
مستقبل و حال جمله روشن است پس با چه است کوکلا گفت تو
الشره هستی و همه کردار تست اگر بیران هیچ است همه کردار تو تو هم
وآنچه میگوئی بیران از شری ما را این بوجود آمده در معنی بالا معمور شده
چاه در اصل و فرع چه تفاوت است اگر بیران از شری ما را این
بوجود آمده شری ما را این نیز بیران است و تو هر در بید میگوئی بیران از
ظهور آمده بگو راست هستی یا دروغ بر هما گفت از بیران کردار معقول
ولیکن بیران و کردار محض گفتن است چون فقط منم هر دو است کوکلا
گفت این همه مجلس دروغ میماید هر گاه گلان هم دارد چنین گوید

خور وران چگونه گویند ای شری برهما اگر اگری مهیشی روپ خود بگو
شری برهما گفت که از روپ خود بیخبرست اگر بار بگوی چه
فایده دارد و دیگر ندیده باشد گفتن برای او هم چه حاصل گوکلا
گفت همین سخنست ای شری برهما اگر توئی سروپ را دیده و
ندیده در حقیقت دیدن بی بلا نشنود چون منم هر سه کجاست
برهما بر خاست و گفت جواب تو از من نشنود نزد شری بشن میروم
پس همه باتفاق در دریای شیر محل اقامت شری بشن است
رسیدند و ثنا آغاز کردند ای شری بشن اول همه اشیا
توئی اگری روپ مهیش گوکلا گفت ثنای من بشنوید آغاز نمود
ای شری بشن تو از من ظهور یافته و این جهان پانچ و سنکهه و
چکر و گدا و پدم در من ظهور یافته در من آمده و رفتست اما
مرا مکر انکار کنم نه این شری برهما و نه تو شری بشن و نه این برنده ها
منم خود را انکار میکنم همچو او اهیں میکنم در ان او اهیں دو سر گب
مهیش گو ای گوکلا

مهیش گفت ای گوکلا این تعریف نسبت تو همچو میگفتی گوکلا گفت تو
تا حال در اکیان مهیشی همین سخن نمیدارد شری برهما سوامی تو استاده است
شری بشن میر آید الحال تو تعریف همچو بگذار مهیش گفت من او اهیں میکنم
هر نه کسی طالب نه مطلوب نه کسی می آید نه کسی میرود انکار مرا است
ای شری بشن نمیدانم چگونه آمدن گشت در درون آمد و شدن کلک
آغاز کرده نه مهیش گوکلا نه مهیش نه شری بشن و نه برهما نه رود منم
پس روپ خود را خود طلب میکنم بجز درین چنانچه آفتاب از طرف
شرق طلوع میکند شری بشن پیدا و در یا نشنیف فرمودند پرسیدند
ای برنده ها بگوئید شما کیستند گوکلا گفت من چنین تو گرگاس
و ظهور تو در هستی ای شری بشن مرا شرم می آید هر یکی از شما کیستید
وجه عنصری خود جداست و آغاز سخن در بگو کدام کس مرا جواب دهد
او این سخن شری بشن گفت باری بگوئید تو لال شما چیست گلگ گفت خود جواب دادی

بازچه بر سم اعتبار بر سیدی تما گفته شد چون از روی
خود ما بوس از توجه برسیده شو الحال در شنو تو که مریدیم
شنیده بودیم ما میدانستیم که در ریای شیر تری لکشی است اما
نمیدانستیم کجا مخصوص برانست یعنی وهم تری لکشی گفت من
الشیرم انعنت شکست دادم ای همه پرنده ها و تری برا
بهر بگار الله بد گفته اند ما سوبر کار نیست با فعل تری لکشی گفت
با فعل است همه خوشوقت شدند کوکلا گفت بهمین شو ر خود را
الشیر قرار میدهی با دار چه رو فعل است تری لکشی گفت چنانکه
تو کوئی فن نیز چنان کوئیم کوکلا گفت الشیر الحال شدی
همین بگو ما فاعل است تری لکشی گفت جز یکه دروغ ما چگونه
راست توان گفت کوکلا گفت دروغ چرا میگویی آنکه
راست است لیکن ما تری لکشی فرمود همکا میکه وجود از بیای افکنده ایم کا

کوکلا گفت دروغ

کوکلا گفت در هیچ صحبت روز هم شب است اگر کسی گوید ما کوزه
شکست هوا عدم شد چون اعتبار توان کرد پس اگر وجود
عدم گردیده چه شد باد هر جا است تری لکشی فرمود چون اینکس
در من لیس میشود پس در من ما کجا است نیز چنین ام کوکلا گفت
اینکس کیست ما در تو لیس شود تری لکشی گفت اینکس امش مرسا است
چنانچه از ذات آفتاب ذره است کوکلا گفت ای همگو است
خود را پاره پاره ساخته اکنون ندی اگر امش لست روت
او چیست تری لکشی گفت چنانچه من از روح ام امش نیست
نیز از روح است کوکلا گفت پس اگر از روح است ما ا
در هیچ ما سوبر کار نیست تری لکشی بار دیگر فرمود هر گاه هیچ
نهوت روبه فنا می پذیرد ما کجا میت کوکلا گفت چگونه
فنا فنا میشود تری لکشی فرمود هیچ نهوت از فهد ما منکار بوجود آمد

باز در این کار لیس خواهد شد کوکلا گفت اگر شما امروز دراینجا
لیس شده بام جای نرفت اگر عدم میشنید باز عود در ... کرد شتری
لتبس گفت در اینجا که با ماست اینهمه جلوه بر کرده است کوکلا گفت
بر کرده از چه رو دلاور شتری لتبس گفت از رفع بطهور آمده کوکلا
گفت دروغ مگو این همه نجوه با ما میگوید لیس از بام بر کاشی داری
شتری لتبس و شتری بر جا با جماعه پرنده ها همه در شولوک رفته اند
همه پرنده ها مشورت کرده اند کوکلا را باید گشت چرا در دهم
شانه مرقوم است اگر از ملک کس نه بسیار کس ای رنج رسه
او را کشتن واجب آمده کوکلا گفت ای شتری لتبس پرنده ها
میگویند که کوکلا را میکشیم اگر من کشته شدم نه بهر سه عالم
خواهد ماند نه تو شتری لتبس بخندید و گفت این را نگشید گرد
همه شو رفتند لیکن پیش تو کسی شکار نکرد همه گفته اند که روبه ما را
شکار است تو گفت

شکار است تو گفت نه اینهمه پرنده منم همه گفتند خاموش شدند
تو لطف پرنده ها دیده و اند شتری لتبس پرسید چرا ای روبه من
اینجه تماشا است شتری لتبس گفت تو همه دانی از همه بر تو
آشکار است همه گفته اند ای شو تو به شکل روبه هستی کوکلا گفت
ای شو همه پرنده ها شتری لتبس و شتری بر جا را میدانند من نامیده ام
پیش تو آمده ام چرا که تو هم او با سگ با هم هستی من با او تو
بر کاشی میدانم ولیکن تو بگو شتری شو گفت ردول باید بگیر حرفی
رد و بدل نمایند تا نه جواب شما داده خواهید شد پس گفت همه
دیلا روب منتیب مور گفت از روب از روب مرا الم کلنگ
گفت همه مرید من اند شتری شو گفت ۴۴ از گفتار اینها در آرافیه
فرو رفت کوکلا گفت با دو سو بر کاشی است شتری شو از دهان آمد
و گفت آفرین بر کوکلا که از استقامتش دروغ بر است کشید اما

ای کوکلا خود منصف باش و انصاف بکن از ابتدا از کجا عدم بوجود

آمده اینهمه ... سنت اند روپ نو انده به لعبه لوا انسان

روز روز ... کوکلا خاموش شده چون سخن بانجا رسید بر همت

به کج آغاز کرد ای لبه نفس چنین هیچ مباد کرد و دیگه

قدر گفته خود نمود نیست و برآن استقامت نه نمود آنچه میگوید همه

هیچ است و آنچه شنود عجب است اول سلوک شنیدن و بران

نفس کردن است و چون در خود ثابت نباشد از گفت و شنود

چه فایده از بنجاه میگویند من با ظرافت معظم بدام و از

بر هم بر ترم اما برین گفتار استوار نیست چرا شنیده میگوید

به بنجاه خود این حلاوت را نیافته پس ای کج تو هم همه تری

پس تصور کن کج سوال کرد ای پدر همه تری انکس است آزاد که

میدهد میدهد بر میدهد بر هست کف تری انکس میدهد

بم ... ای ...

به تری لبس هر بند اگرچه در سروپ او همی را بار بست هیچو

گفته نمود اما بجهه امتحان اینکس از او میبد بدهد اما بر گفته ثابت

باشد پس ای لبه تو هم بر هم نشیی با یکدم از وی غافل مباش

اگر وجود عدم نمود از استقامت خود نباید گذشت جسد انیز بر هم

تصور کن کج گفت ای پدر وجود عنصری در جسد عدم استاده چگونه

بر هم خیال نمایم بر همست گفت چون نمیدانی بر گفته من نفس

مقصود تو از کجا حصول انجامد اگرچه در حقیقت چنانچه تو میگوئی

همچنین است وجود بر تو ... سکریت ... هم ... افتادن است

اما چون ... از بر هم دانستی ورنه آنکه در تو نخواهد ماند و از پندار

پدری و پسری خواهی گذشت چون بدانستی بر هم این علامات

زایل شد ... نخواهد ماند خلص بر هم خواهد شد این او بدنس پادل

جای ده کج گفت جزی نیست در ریاضت بکو بر همست گفت ای لبه

همین ریاضت است هرچند وجود تست و انوری همه [illegible] هرچه

تصور کنی هر بر تر از این ریاضت نیست کمال تست در ریاضت شناختن

ذات است چون ذات پیوسته ریاضت عاند هر گردی پس ای

پسر از اینجا تو دام بد در گذر و در تست بد در آ گنج گفت

سنتان میگویند هر از ترک مراتب ذره کجا خورشید میشود

اما بذات خورشید می بوند و چنانچه قطره دریا شده نمیتواند

اگر آب باید کف جا دارد و تو میگوئی قطره که بگدازد دریا شود

برهاست گفت آنچه کفایت است درین وجوهات گرفتار میشوم تو دام

و تست بد و اسم بد هر سه مراتب محض کفایت است و آن گفتی

از تشخص است گنج گفت اگر ایم [illegible] ما هیچ نمیشود سنتان چرا گفتند

برهاست بخندید و گفت ای پسر برای نفس تو گفته اند هر که

باین قیاس خود را دریابد والله هر سه مراتب هیچ است اگرچه میشود

اویاده [illegible] لیکن محض کفایت

او [illegible] بوده است لیکن محض کفایت است گنج گفت ای پدر همه سنتان

هر الطریق نموده اند سه نوع گفته باشند عیان نموده اند گفت ای پسر

اعتبار بکن هر سه شنیده میگویند بوای خود گفت هر بابت گفته تو

گنج گفت مرا تعجب رو داده بگفته شما آنچه سنتان گفته اند نوع آورده

از صحبت اینها چه حاصل برهاست گفت سنتان را از ترک تمام

این عالم حدوث هر اکیانیان دریای عمیق است صحبت اینها در [illegible]

پس چگونه ترک میکنی از صحبت اینها بیچاره یعنی دانستن خود حاصل متوقع

چون بیچاره شد سنت و هست کجاست پس صحبت اینها عجیب شمار

گنج گفت از حقیقت آن بر بنده ما بگوئید خاموشی این هر سه بوده تا

چه گفته برهاست گفت ای پسر چگویم هر نفس ندارد گفت از صحبت تو

گنج

مرا عقل عانده نفس هر گنید بشنو هر من [illegible] بوده ام و آنم بوده ام

واکری لم ولد درم [illegible] طفل و جوانی و پیری و مردن نیست مرا ام

نه زمین روز است نه شب چاه طلوع و غروب ندارم و

X

و سروپ خود دانسته‌ام او را با یک حال است بر هم سخن نکو
و اگر گوی بشنو شنیدن در من نیست گوینده نیست اگر بشنوم اما
بشنوم بر هیبت گفت صحبت من تا بهره بخشیده خودی را
سوخته خود شدی و خود گفتی بر هم سخن بشنو همه یک زبان
آغاز کردند هر چه هست ماییم و هست و نیست در ما نیست کلک گفت
اگر هیچ نیست در ما نیست او باده نیست گفت او باده نیز ماییم چرا
همه ماییم و خشت و گل اما ماییم و باب و نون ماییم و هر چه هست ماییم روز و شب
ماییم کرتا و اگر تا ماییم بهوک و بهوکتا ماییم هیچ گفتی سر او باده ماهان
کارن میگویند چنانچه زمین یعنی خاک با کوزه یکی نیست
کارن است فعل را از فاعل جدا میگویند چنانچه کلال با کوزه
کوکلا گفت همه شما چنانچه کوزه خالی در آب انداخته شود و شور
غاید و غوغا میکند و اگر معمور است چه گوید همه گفتند ای قدر سنیان
گفته‌اند مگر اینها پوران نبودند کوکلا گفت سنیان نادان محض اند

چرا همه ...

چرا همه این دانش دو دانی است سخت دو است چون خواهش ۳۴۸
نداند چه گویند هر چه گفتنی است خواهش است همه گفتند کسی هر نیست
کام است سخن میگویند با آنکه کلک گفت انت کام میگویند اما
آنکه ناظر اوست چگونه میگوید گفت هر این هر سه دیوه نام هر بهار
لشن و جهالو است انت کام اند اگر کسی گوید هر شیر سنه کام است
این دروغ چرا جداست حکم سنگ و کلوخ دلالو دو دولا عند ما
و خواهش چکار و از آغاز و جهو یک است دو لا نیز بعد عالم کاری
در جمعی همه انت کام است چون هر برو آغاز هر چیز خواهش و انت
کام اند پس خواهش در کیست کلک گفت خواهش خلاصه نفس است
نفس باطل پس آنچه از باطل لقول آید هر باطل است شری تو گفت
ای کلک ما در وجه تو کیست کلک گفت من خود مادر و پدر و
خود پسر ام عمری در خدمت تو گفت کور تو کیست گفت من
خود کور و خود شکه ام تو گفت این علم از که آموختی کلک گفت چنان

خود عالم نیست از هر آنچه تو را خود گفتم ای تو همه روشن است گفت تو
ذات تو چیست گفت خود ذات ام از ذات چگونه تو گفت
ذات او پاک است تو نیز او پاک و صافی کلک گفت ای تو
این قدر سخن هر کفی محض کفش بوده تا بوده بر باشد گفت
نه محض کفش است گفت پس چه و سواس از کفش بقید نمی آیم
تو به شری لیس کفت هر کلک بر این هر چه میگوید شری لیس گفت ای
شری تو این هیچ همه را میکند چرا هر از آغاز کنیان ما هر سه دیوه
می بردارند پس سخن اینها شنیدن هیچ نیست شری بر هما گفت
چرا پس گفت میکو در آغاز کنیان ما اینها بر تو نیست از بر تو هم
دیو نباشد پس نجات اینها را قرار خود بدان چه تجربه شری گفت
من هر سه عالم را تو همه ساخته ام لیکن از کسی هر اینها کار چرا شد او
را لفظ میان تو ای شری پس در این باب حکایتی از من بشنو حکایت
راجه بهر نهر که ایلخود هر پسران خود سپرده خود برای ریاضت رفته
رفتن

شری بسشت گفت وقتی راجه بود بهر نهر نام هر اورا و بهر نهر که بهند شده ۳۵۱ - ۲۰۶
و هر دو امر را تنزیل نیابد هر از امر او پیشه نامند شده
راج خود به پسران خود سپرده خود برای ریاضت به صحرا رفت
و چندی در و مان مشغول بود یک بسشت را دید هر آنچه بجا رسی نمود
با سه چهار کس سهواد میکرد هر نه منت نه شما و این هر سه عالم نکی جانس
لیس نیست بهر نهر نزد او رفته هر دم و دست باد بسته اغاز کرد
که از عالم هر هیچ و عبادت نیرا ک حاصل شده در پناه تو آمده ام
مرا کنیان او بپوشد پس کس چرا هر کنیان اکر تو بوسیله نیرا ک حاصل
میشود در اندک فرصت و همین لیس خاطر میکردد و بیدار
ما و منی رود بر پنجره سکفت چنین کنیان هر یک شری لیس
بدان راجه این را شنیده و در قیاس هر آمده آنچه بسشت
میکوید بموقع و بجاست هر همه شری لیس است و چون همه او است
من کیستم با خود اندیشیده هر که من نیستم اما ما هیچ نیست شری لیس را

من والله نمیدانم در گیشتم باز سوال کرد که ای سنت
و همه لامه رسار الشیخ من والله بکو من کیستم سنت گفت
تو بر هم هستی این سخن را باز تفحص کرده بخدمت سنت رسید گفت
چنانچه الشیخ والله لم همچنان بر هم را لیکن از خود ما خبر نیستیم
من چه کسم و همه مراتب را می بینم و میدانم و از دانستن خود
مایوس لم توجه کن و همچنان تمام من کیستم سنت گفت چون ترا
یکبار حاصل شد خاموش شو شیخ این سخن سبب این همه
مراتب در جستجو الست و بر هم نامیده میشود محض گفته است در
[illegible] بعد [illegible] این سخن شنیده بهرتهه در سروپ لین شد
ای شری الشیخ وقتی درم رایج کال فرستاده بهرتهه را بیار زید
کال بموجب فرموده درم رایج نزد بهرتهه آمده دیده درون
و بیرون شری بهکوان [illegible] بهرتهه تمام هم سبب کال در تحیر مانده

کدام خبر را از این

کدام خبر را از این رسانم و نزد درم رایج رجوع سازم برگشت
و نزد درم رایج رسید و گفت همه سخنان را لیکن [illegible] از جکال ما
خبر نماند چون نزد بهرتهه رفتیم از وی نیز نیافتیم در گرفته پیش تو
رجوع سازم درم رایج و جم کنکر هر دو پیش من آمدند و گفتند
بهرتهه از جکال ما بدر رفت و آب و دانه و جهد و جهل او خبری
نمانده بگو حکیم شری تو گفت ای شری الشیخ من نزد الکه العلم
دیدم میگفت همه همم از ایشان شر میگفت من گفتم ای
الکه صد آفرین بر تو [illegible] اما بگو کیستی جواب نداد
باز سوال کردم هیچ خبری نگفت به درم رایج گفتم در اینجا هیچ نمانده
باز پرسیدم ای الکه تو کیستی جواب داد ای شری شیخ تو [illegible]
[illegible] تو کیستی [illegible] بگو [illegible]
[illegible] بهرتهه لم در اینجا بهرتهه نیست [illegible] کال بخود [illegible] کال خورده لم

چلاه بهر بهر اکنیان را گویند اگر کال لیجه کیان عدم ثابت
وآن کیان را من خورده ام چونکه یکیان روب ام کهم تو تو
آمده ام خبری سمواد دعا بهر بهر کفت خوار و نزدیک در مرست
پس چگونه بم هنداته قایم وخود بخود ام ای تری لش ک نکه از
اهنکار وخود بینی گذشته باشند آنها را چگونه عدم سازم تری لش
این آنها سخن را شنیده اغاز کرده ای تری گوهر وش عالم
همه تعلق للود اما آنها درانت کام زند و بجا هش لند ملای بروز هم
درین باب حکایت طوطی یک للبه ناچه در طوط ذکر وقتی رالجه لیو بری
داشت هر از آغاز طفولیت چه در نشست و برخاست چه در
خواب بیداری چه در خوردن آشامیدن همه اوقات تری لش با
تری لش میکفت و از فرط برم رقص میکرد و روزی بود لش کفت
هرانی لبه و نغینکه چه سه را بدرده کنم رالع هر خواهد کرد همه وقت
بس از نکه

لبس لش کفش چون جن در پی او دویدن چه فایده
اگر کسی را دو سه مرتبه تکرار با کند بر غضب میشود تو هر شب و روز
نام او بر زبان می رانی چه مکر او به غضب نمی آید لبه کفت
ای پدر بهانه واسطه او البته هست هر چند نام نام او
گرفته شود خوش وقت میکردد و بر این غلط گذشته پدر او
ودیعت حیات نمود و بجالیت هر بود تجاوز نکرد و رالع
برهم خوانده ای تری شوهر رفته پیش او حاضر شدم که ای
لبه رالع تما و پرداخت رالع من خواهم کو لبه کفت ملازم توهم
خواهش نماند تا به رالع چه رسد بوای تو که ام چیز هست هر
نکاه کرده ام و آنها بکیرم رالع را چون خسی دانسته ام چنان
حالت بر آن والا شده در بیابان تماشیر کردن گرفت بیانی
میکفت هر همه لش هست و من هم لش ام شبی در بیابانی رسید

هر آنجا مرده میسوخت و کفت هر آتش هم آتش است و خشم هم
آتش لهم و همه دان وقت لهب آتش سیاه و دیناتری اوست
هر روب است بر سید هر در خوف کیستی کفت و اسی
شری آتش لهم اما بت کفت او عجب سوامی و تو عجب سکوی
هر تا حال از کسافت بکذشتی او ترا از این او یاده […]
خلاص شو او کفت هر اکر همه شری کو شدی آتش است تو هم آتش
هستی بکو از این او یاده چون بر هم اما بت کفت اکر و اکشته
همه شری آتش است پس تو کیستی هر خود را از آن قرار میدهی
بکو آتش لهم در همین کفتار و اهمه کشته هر من محبت لهم
شری آتش را دیده لهم از همه […] تحول شده جاه […] پس
و دیدی او را در خود […] از دیدن او چه فایده ای
بلعه این وجود باطل و بیدار است و چون از پا افتید […]
منقطع شود اگر

منقطع شود اگر کسی بجز او در کسی خواهد شد اگر او فنا مانند
بوکیر دا اگر سوخت خاکستر شد بر خود را همین دانسته و […]
قالب بیدار بکذار و در جنت آمده هر روب بود آتش […]
و اگر تو این را بکذاری و این ترا خواهد کذاشت بهتر آنست که خود
تو بکذاری ای بلعه این قالب را چون خواب و مانند حباب
تصور کن و دیگه کنیانه است و هیچ کاه باقی الفت نداره
پس محبت این بکذار هر محض دیدن است هنگامیکه از پا افتید
غنا در غنا پس میشود و این کس هر از سر روب خود محروم مانده
مکر رمیمه و تناسخ نجم کرفتار میکرد و بلعه کفت ای اما بت را
از شر بر بیرا که است داده کنیان او بود آتش کن اما بت کفت
از نام و روب بکذر و خود را سر روب بدان هر هر چه هست تو ای
بلعه کفت چون اینجا است چرا در وهم کرفتار باشم من سر روب […]

دانسته‌ام هم نیم ادم بت کفت اگر دیدن و شنیدن در تو
نماند سروپ تو حاصل شد چاه از تو چه جدا است ای او
دیده یا دانسته اگر توی کرا مینی الهه در سروپ بلین شده
ای تو در آنوقت من رفتم و کفتم ای شری رام من تسلیم کن ای
پرورش این عالم را چه کفت ای شری لشن پرورش من تمام
جاه تو از من بر کارش داری مرا آدمیکت اما کویند در
در تعجب ماندم ای این راجه راجه رو بدیلوه ای داس
داس کفته خوش شد پرسیدم ای روپ تو چیست
کفت روپ من توئی اگر تفاوت در تست
من ابهیدام ای سری تو من بمقام خواش رفتم آنجا
ای رنت کام اند ملامی پرورند شری بر همه آغاز نهاده

هرای شری لشن آنکه میکویند بر همه عالم بوجود می
آنرا خلاف است چرا آنکه ادم تبت و سوبر کارش است
خبری در میان نیست این مذکورات کفته همه بجا ناهای خود
رفتند

حکایت ادم بت در جواب سوال با کاک بهسند

هنگامیکه ادم بت در مقام بهسند کاک و لاوشد و بیرون
شهر بفاصله بخواب رفت کاک بهسند خود شکار را آمده بود
و لیسر او کمار نام نزد ادم بت رسید دید چون تر بخواب
رفته و چنان خفته که خبر از سر پر نفلو و چندی از پرنده ها بر
سر او آمده نشسته نغمه سرای میکردند و هیچ خبر نداشت و کمار
نزد بود آمده اظهار ساخت که در ملک نو برم ماهی آمده
والو شده کاک بهسند ایمنو را شنیده چنانچه ماهی در آب
ره بود دید اما از استعجال رهیده نزد ادم بت رسید

شهر ببر

هر ماند سر بخواب رفته و تمام بخاک آلوده و در دل قیاس
نمود هر آیا ورن و آتشرم این حیثیت نمیدانم هر چه کسی سوال کرد
هرای رام روپ کیستی ادهیت بخندید و گفت ای عجب
میگوی رام روپ میپرسی کیستی چون رام است کیست و صیب و اگر
از من برسی کیستم از ورن و آتشرم مبرا ام و یکسان روپ ام
و مطلب تو از من بحصول عرا انجامد چرا هر تو در ورن و آتشرم گرفتاری
انگه چون تو در ورن و آتشرم داشته باشی و تلاش تو از سخن
شنیده بهسند خاموش شد باز گفت هرای ادهیت برهنه
چرا میگردی مگر ترا کسی جامه نمیدهد ادهیت گفت دک لباس منست
و رنگه یک جامه داشته باشد و خواهش دیگر نماند ترش بسیار است و اگر
برسی که بدهد چگونه بپوشم و طعام برای خوردن آلو میخورم ولیکن
بخواهش و اگر جار بای ابر لشم باف آرند بخواب میروم و اگر در خار و
زار اتفاق افتند نیز خورسندم و آنچه موافق قسمت وجوه حاضر شود

ویران فاقه و خورسند

بابه

و بران فاقه و خورسندم اما ای گاگ بهسند ترا از سخن من
چه حاصل چرا هر من ادهیت ام ترا باید هر در گوشه نشسته
ادم رام بگو گاگ بهسند باز سوال کرد هرای ادهیت در شهرها تشریف
فرما ادهیت گفت در شهر خوشحال نمیشوم و در بیابان وسواس
ندارم و اینجا یک عالم شهر ببر را گویند بس جاییکه ببر است همانجا
شهر است اگر ترا ترس باشد در شهر باش بهسند گاگ گفت اگر بخواهش
در شهر ورود میشوید گذاشتن واجب نباید ادهیت گفت میروم جایی
بهسند گاگ نام هر بیدار کرده بمن بره و آنگاه بشهر میروم اگر دالی
موعات زر داشته باشم کوه سمیر پر از طلا افتاده ای الله من
مگس عسل را کور خود کرده ام هر شهد را جمع میکند چون قبایل بسیار
شود باتفاق خواهم خورد قضا را شخصی برای گرفتن شهد میرسد و
دود میمالد مگس رو به فنا می پذیرد و شهد را او بتصرف خود می آلو
رنجش دیده ند جمع کردن اشیا ترک کرده ام ای گاگ بهسند چون

تر از من ملاقات نشد و خواهش زر و اسباب بکند اگر بگوید
بدون زر و مال سرانجام دلیل نمیشود از بهوت است چاره قسمت
تبدیل نمیشود آنچه نشده است همان میشود کسی در پیش بالاپن میکند
و بالاپن روپیه میگیرد تا حال کاک ماندی قیاس کن در آنچه
قسمت است مقدور است اثر نیست در کم و زیاد کند و اگر خشنا میکند میرسد
اگر نماید میرسد و آنچه نا شده نیست برای او هر چند خواهش
و خشنا نماید حاصل نیست ای ملقه اگر از جهان تن بکند ای شهر تو
میروم هسند کاک گفت هر از وجه که نجب بالاپن نصیب نشده
چگونه ترک دهم اما یک گوش ملا خواهش نیست در در شهر تو آمده ام
مگر شنیده بودم کاک هسند بیرم هس است چون آمده دیدم محض
کاک هست الحال تو مطلب ندارم و میروم می شنیدم در زاغ
دانا بر جگ می شنیده اما بچشم دیدم چاره جگ همین چند است
هر دو این ملا معتبر دانسته همان کاک است ای کاک هسند ابلاه

تو طی میکنی از تو کی ما تعنی

تو پیش میکنی او پیش ما نمیاید رام ملا گوید و پیش رام بیر همین است ۲۱۴
هر از بر جهان تا مور دوست و دشمن نه دیگری ای هسند بدانکه در
تمام موجودات یک رام یا رام است اما این عقل ملا چگونه
نصیب شود اگر پدر تو زنج و مادر تو میس بوده است همین دانسته در
ما یا تر دیک من نمی آید تو خود ما یا روپیه هستی ما یا تو تو چون
آمده همین ملا ما یا گوید در وجه بی بود ملا بود دانسته در من در اس لم
و فلان بوای من است چون بطر انصاف بگیری تو نه گوید است
بگو ما یا ملا چه چیز را گوید هسند گفت موه ملا ما یا گوید اما بسید
در موه چیست هسند گفت اینکه فرزند و دلیع از خود دانسته ام اما
گفت ای نادان همین موه است در شر بر ملا خود انگاشته و خود ملا نیز
دانسته کاک هسند گفت تو ام بد ما یا نیست چاره کمتر خوب است
اما بگفت همین تو ام بد ما یا موه است هسند کاک گفت
اینکه سنت میگوید نیست پیلم اما گفت هر ره هیچ میگوید دو

نیز مایا روپ است اما اینکه او گفت نشنیده‌ام باو بگو که
حاصل نشد چرا از کار رنج گذشته خود را ناوانست واسی
بد هنر نیز بد است از کشتن حاصل میشود پیرم بگو که در آن آتش
در آدم که او بگو که مرا است شنیده بودم هم تو از مایا رسته
مایا اما دیدم هم مایا روپ هاست اگر اند نیز هم صاحب سنیاسان
هیچ نه میسر آید سنیاسان را توجه مطلب نیست لذت کام اند
این خواهش ندارند هم حالت ترا بگیرند من در تعجب ام هم
اینقدر مدت بجهت نیز گوبید کردی ترا هیچ راحت حاصل نشد
الحال مروم چون ادمی بخارست هم بر دو کف بنهند
بر خاک پای او پیشانی مالیده عرض نمود هم من بید نسیم همین
بخت بخیر است الحال خواهم گیان او پدیش کن من از آتش
سنسار سوخته ام مرا نگهبان تو ادمی گفت اگر خواهی هم از سنسار

باطل در گذاری

۲۲ مایا باطل در گذاری بگو که من رام روپ ام در آن اثنا مایا
آمده و داوود شد گفت تا کرم نکند چگونه رام روپ میشود اما
گفت ای میما سا کرم از تو بر میشود با آنها میکند اگر گویی
کرم نیز میکند این خود جداست و آنها اکبری است و از نیز
مرا بگو کرم که میکند میما سا خاموش شد و نشنگ در رسید
و گفت که همه تابع کال است ادمی گفت اگر کرم است
متابعت کال نتوان کرد چون کرم نیست کال را در اگری
چه نسبت و نشنگ خاموش شد نیای آمده و داوود شد گفت
هرچه هست کرتا است ادمی گفت چون فعل است فاعل است
چون کردار نیست کرتا که گوید نیای خاموش شد پاتنجل آمده
و داوود شد گفت تا جوک نکند بگو که چگونه حاصل شود ادمی
گفت جوک شوهر کاش است یا از کسی میشود گفت اینقدر میدانم

هرارکس مبود ادهیت گفت پس چه مطلب ساکهه آمده و اشد
گفت ناشت و انت بچار نماید ه اتا هنس و عالم هیچ نیست
سروپ را چگونه دانند ادهیت گفت بچار نت و انت تعلق
برهم هی دارد آغاز یکی و هم بر است ساکهه خاموش شد بود از ان
سبب چنین آمد برانت روپ رام و سکهه و مان بدست گرفته
خواهان فرامان در رسید ادهیت گفت ه ای کاکبهسند بگو که من
الم روپ لم و الله تر او الم تلاخا کستر مبا زم الم دیو بخشد و
فرمود ه ای بهسند بی دلیه و هراس بگو هم اللم روپ لم و بهسند
تا دی غام گفتن آغاز کرد و هم ادهیت نه رام روپ لم حکایت
راجه بهکروپیت که در اسفار عالم و از حقیقت حال
از کپل موتی سوال کرد راجه بود در بهکروپیت نزد لیه
دسها دهوتی هرکپل مون بنشه آمده حاضر شد و قدم روشا
بوسه داد و سوال کرد که ای رکهه ما این بگو که عالم چیست و تو کیستی
و من چه ام کپل گفت

و من چه ام کپل گفت ای راجه آفرین بر تو باد و لیکن بگو که من ۲۴۳
و نه تو و نه عالم همه برهم است راجه در تحیر شده و پرسید چون
من و تو و عالم نیست برهم چیست من برهم نمیدانم کپل گفت اگر شنیدن است
و برهم از تو ظهور یافته و تو برهم ناظری راجه گفت من گفتیم کپل
گفت نیست چنین آمد ادهیت روپ راجه گفت من این جهد
لم یا تو ای این چیز و کلام کپل گفت تو جد نه و جد از تو
ظهور یافته راجه بخندید و گفت ای موتی در من ادهیت بید
چگونه شد میگوئی هر شتر بر تو نه و باز میفرمائی هر دم نه هستی
درین گفتن جد پیدا شد یکی جد و هم چنین کپل گفت ای راجه
بلکه تا ما دامی که شتر بر را از خود جدا نه انگاری محل شدن سوکهه
دشوار است سوای تیاک شتر بر چنین گفتن است و ان تی بروت
محال است راجه گفت ای گورو میفرمائی هر دو دانستن سوکهه داده

بگو گفتن چیست و دانستن چه باشد که من بدانم کمیل گفت است
گفتنی اگر در تو گفتن و دانستن باشند اما از هردم مرادی
شنو گفتن آنست که از بید و شاسنه چیست سنگ آنچه تنبیه
همان گوید و دانستن آن باشد که بر آن تسبیح کند و بچه روب شود الله
بچ روب چگونه میشود کمیل جواب گفت اگر ترا اراده روب
شدن باشد بشنو آنچه گویم تصدیق کن تسبیح همان میشود یکسان باشد
یکسان از کسان حاصل میشود و کسان از بحث و بخت از تو همه کم
میشود اما ساده‌ای همه پاک است چنانکه از پاک در روب
تسبیح میکرد و الله گفت چون منم از پاک و تسبیح چه معنا کمیل گفت
اگر توی تسبیح هم تو نماز الله گفت تو خود میگوی بر هم است
و باز تسبیح چه میشود ماهی تسبیح از کلیان میشود و چگونه تمام اگر تمام
من تمام ولیس تسبیح و خبر تسبیح در من نیست بگو که چگونه و چه چرا

تسبیح عالم که نوری من هست کمیل گفت آنچه میگیے تو روب کنی
را چه گفت دیده‌ام که این چیست نفس برچون است در بین من
کجا باشم کمیل گفت بید آنچه میگوید جا گرفت بچشم و در گوش در گلو
و در شکوفه در دل و در سرها بر تارک سر الله گفت چون در
چهار جاست ای اعضای دیگر چه گناه بوقوع آمده که در نجاست
کمیل گفت از ظهور آفتاب در همه جا ظهور است اما آفتاب بیکجاست
همچنان از ظهور تو عالم وجود نور الهی است و در همه اندام محیط گشته
اما اگر خواهی در به بینی در چشم است الله گفت امروز چشم من منفعل
شد پس از این هر که در دل مقیم کردم از انکار وجود بوقوع
مرآید الحمد از دنیا ایمان گذشتم و از بید عالم خلاص شدم
کمیل گفت ای نادان هیچ مگو تا حال ترا خبر مینماید کسیان تو میرسد
الله گفت حالا چی در نمر غرق عدم شود بگو کمیل گفت همین علاج است
در همه یک آنچه روب به بین الله گفت از دو دلم در بر هم جکیم

و در آن وقت و ناظری در رسید و همچنین گفته‌اند که در همه موجودات
یکی من موجودم لعن مبتری سوال کرد ای پیر اشتر تعجب است که اینجا
در بهار نه گفته بود و کپل در بهار کرد بیت که هفتم است انجا مگر
داشت در آنجا چگونه رفت عقل از سرت کناره گرفته تا من
ندانم پیر اشتر گفت عقل من همان وقت کناره گرفته بود که تو اتفاقی
افتادی بشنو سخت همه جا پور است و در همه عالم محیط گشته
هر جا خواهش کند پدید شود و هر صورت خود دانسته از رسیدن
او در اینجا تعجب مکن و بشنو آدمیت گفت همه منم کپل گفت چون
تو چه کیستی انسان یا فرشته یا حیوان آدمیت گفت نه کپل خاموش
شد و القصه هم در صورت لباس شد و کپل نیز از اعضاء او اندام
بر شکند گشت و دو هزار سال گفتار هیچ کس ننمود و بعد از آن آدمیت
بخندید گفت بد و این همه از لیست شده درجه نشد آدمیت
گفت که شنیده را من میگویم یا کسی سوای من کپل بر او چه گفت به هم
جگر یکم که از حوزه

تعجب مکن که از خواهش تو روپ تو حاضر شد اگه گفت ۱۵۸
کردن و ناکردن در من نیست اما میکنم کپل گفت ای آدمیت
روپ تو چنین گفت از روپ من چه خبر است که نام
روپ در من نیست اگر تو از روپ خود بی‌خبری بهزار
انواع اگر با تو گویم فایده نیست اگر دانسته خاموش
جای دم زدن نیست کپل گفت دانستن و ندانستن در من نیست
این بگفت خاموش شد القصه گفت خاموش شو همه روپ آن گشت
و چیزی بگو آدمیت گفت که تا اقامت عقل سخن است در مقابله
عقل ابا زبان شد از تو که او چه باید گفت ای آدم
معلوم که تابع عقل هستی آدمیت خاموش شو مگر در
رسید و گفت چیزی میگویم که در آن گفتن نیست چه ادنم

راجه گفت تو کیستی گفت همانم که تو هستی الله گفت چون
بگو کیستم ام بت گفت چون نتوان مگو چون تو گوئی خرا که گو
الله خاموش شد کبیل گفت ای ام بت تو بگو ام بت
کدام بدست گفت ام بت مرا گویند کبیل گفت در تو نام
و روپ نیست ام بت گفت در نام و روپ تفاوت
بود از نام و روپ منم کبیل گفت پس نام تو چیست
ام بت گفت نام اینست نه کبیل و نه ام بت منم کبیل خاموش
شد هزار سال در آنجا بنشستند و نه ناله نه
ساعتی گذشته باشند که بگفت آغاز کنیان بر تو
معدوم نماید او کبیل گفت آنچه گفتنی است در بر تو است
بعد پر تو سخن نیست ام بت گفت ای کبیل در پیوستی آنجا باقی
۱۲ ذو ز ۱۰ ا د و

بگو نزدند پس بر تو را چنین آغاز احد تو را گفت سخنان که چگونه
بگویند ام عقل نیست میگویم و توجه کمال و الله هر دو را آغاز گویند
سخن سخنان و دانشوران که توانند سنجید چرا ام دانشمندان مانع عقل
و سخنان از عقل رسیده اند سخن همان دانند هر در آغاز تو که عروج کنند
اگر کنیان شنود و اورند در برتو پیشی تو و اگر نجب گوش کنند
او رسد کنیان حاصل گردد اما نجب همان است ام بری گویند بسیار نه گنند
گفت اگر سخن تو اینها نیست پس تو چه تو گوئی و الله ام بت گفت سخن من آنست
در کنجا نیست سخن بنده میگویم همه جا محیط ام و همه جلوه منست هیچ جا کس
درون و برون میگردم و لا همه مر الهم پس از تو که خود چه گویم که معنی
در منم عالم نه بتو نیست متلون خود ظهور میکنم و باز در خود فرو نشستم
کبیل گفت مرا آنچه گویم نه تو و نه من منم همه گفته اند تو که بگو گفت

توکهها من نیست و درکهها می شنیدان نیست ایهچه کردن ما اندری و امته
برتو منم چرا ام ابهید لم این و در من نیست ام من دیکرم و چه دیکر
وجه خود نجولم بهید ابهید در من نیست ام کهه و توکهها غلام چونکه
خود توکهها رفته ام و چون سخن بانجا رسید برانسر مشتری کفت ام
سنیان بواسطه آن ام در برابر والد شده اند و سواد میکردند و تو
هیچ نمیکوی چکونه در سروپ لیس خواهی شد یک سخن اگر من بکویم
میباید ام تو هم یکی بکوی مشتری کفت سوال می کنید یک سبب جمیری
با خداوند چه نسبت اگر سخن بمحاورت سخن تو بکویم از ذات چه حال
از ذوات ابتر میشوم برانسر کفت ای مشتری ذات سنگ مانند انکه
کفتی و انکه خود رهش در دریا فاش میکند از خود میرود لیس جای توکهها
ام خود ماند ام که چه میکوید بر ام توکهها در خود کذاری مشتری کفت
اگر خود جا شده چه توکهها چرا ام توکهها با اقامت خود برانسر کفت
تا بهر ادای توکهه کدام خواهد بود

بهر ادای توکهه کدام خواهد بود ام بدانند ام من بودن لم هر که بود ما ۲۷
تمام نصیب شده از توکهه او چکونم مشتری کفت برهم سخن بکو برانسر
کفت تا حال در اکنیان ... بوای برهم حیث هرچه میکویم برهم
سخن سبب بهید در سنت و در کش همه برهم بدان کپیل اعتبار کرد
ام منم نمکند کفت من نیستم کپیل کفت بهید میکوید ام برهم ات
پس تحقیق شد که منم نمکند کفت من شنیده بودم ام برهم کنبانی
هستی لیکن تا حال از با خبر نیستی جائیکه برهم سبب توکجای کپیل کفت ای
نمکند راست کفتی در روپ من کنبان کجا کنجایش ولد ام سبب کفت
نکپیل نه نمکند همه منم کپیل کفت چون من نیستم توکجایی ام سبب کفت
من سوبرکاش ام کپیل کفت اگر سوبرکاش هستی چه من نیستم ام
سوبرکاش نکیت نه لیبار پس من و تو کجاست که منم کپیل کفت
از یک کفش جری ثابت میشود ام سبب کفت خود میکویم و خود میشنوم

و همی کجاست کپل گفت گفتن و شنیدن تعلق بجسد دارد
و در تو نیست ادم نیت گفت درین معنی آغا نجز نیست کپل گفت دروغ جرا
بحری نیست ادم نیت گفت چون کپل گفت منم ادم نیت گفت برای چه
علانیه میگوئی تو آگهی نداری کپل گفت و اگر آگهی نیکوئی که نه دارم آگهی
پس آگهی و آگهی و وحدت و کثرت مکو که در تو هیچ نیست ادم نیت
گفت گفتن و شنیدن درست کپل گفت در من نیست سخن قول زبان
و شنیدن فعل گوش من اندری نیستم از اندری جدا و پاک لم
تا بگفت و شنود چه رسد ادم نیت گفت پس کردار چه شد اگر
کردار در جسد است مرده چرا سخن نگوید از من ظهور دلالت گفتن و شنیدن
منم کپل گفت جسد میگوید و سری میکویند از جسد شده میگویم
و می شنوم و همه کردار من میکنم و در من اثری از کردار نیست پس
ای کپل گفتن و شنیدن درست کپل گفت شد درجه ثابت کردی

و گفتن و شنیدن

و گفتن و شنیدن چیست و در من هیچ نیست ادم نیت گفت ای روپ
من اگر تو نئی هرچه میگوئی خود میگوئی هرچه میشنوی خود میشنوی
جائیکه اهنکار است در انجا گفتن جای ندارد چون سروپ
جرا نگوئی و نشنوی کپل گفت یکی اهنکار است دیگر اهنکار بگو تو کیستی
ادم نیت گفت من آنکه هرجا از روپ و از هرجا جدا است در من
هرجا نیست کپل گفت سخن از گفتن بقید می آید چرا تو آجهی است
ای ادم نیت تو کیستی نیر یا آغا ادم نیت گفت از هرجا جدایم
و منم یاد دلالت میگوید از نیر و آغا است ودلالت هیں نیر از انکه روپ
چرا از آغا بودن نیست یکجا بند تو آنرا از نیر و آغا در نظر است
اکنیان نیست کپل گفت هم بگو کیستی من پابند یا جدا یا اهنکار
ادم نیت گفت در من هیچ خبر علیحده نیست جز وجود اهنکار
در من ظهور آمده ودلالت هیچ نیست پس منم بگو تو کیستی کپل گفت
چگونه هم همه تو ئی ادم نیت گفت من کیستم کپل گفت الا تو هم منم

ادهم بن کفت در جاییکه مرد و تو نیست بگو کپل کفت او منم

ادهم بن کفت سخن با نکی راحت رساند هر بیدا میتی است

کپل کفت تو کیستی ادهم بن کفت اگر تو نیستی از هر میپرسی در اکوفت

روم رکهه آمده و لادو شد اما چگونه روم رکهه استکهه بر جا و

دانش بود دیده اما چو کی بود در آن شهر بر خود بود اثر بر می بود

آمده کفت هر دیب بوران است و من ندیده ام هر لوای دید

بیدانش و پرورش و عدم از دیب میشود ادهم بن کفت چون

دیب دیدی ناظر دیب کیست روم رکهه بخندید و کفت ناظر

دیب دیب است ناظر و ناظر و منظور هر سه دیب است در دید به

استاده میکوی از دیب دلام ادهم بن کفت پس بکو هر تو کیستی

روم رکهه کفت من دیب ام از دیب شده ام از دیب هیچ

خبر علحده نیست ادهم بن کفت در تو آغاز و انجام کجا کجا پس دلاله

روم رکهه کفت از میدا رفت

روم رکهه کفت از میدا رفت و از بن فهمید نیست ادهم بن کفت

یک زمانست خاموش شده همه در خود میدیدند علامت بر من کذشت

ای عزیزی چگونه خاموشی کردند هر برم آمدند بودند باز با هم دیکر

کفتند ما همه آنچه ایم ادهم بن کفت همه نیستند کپل کفت اگر

تو یکی نیستی ما همه هستیم آثار تعینات از رکهات است انعکاس همه

تا وقتی هر یکی کفته میشود همه بر می آیند چون یک شد بسیار

هم نیست ادهم بن کفت در من یکی و بسیار نیست منم کپل کفت تو کدام

هستی یکی یا هم باشد چرا میکوی یکی و دو نیست منم ادهم بن کفت

همه بید از منست رکهه از ما کی دیب آمده و لادو شده ند لعوال

آنها محض حیرت سماکم بود چرا که آنچه تو کهه از صحبت ستیان مخلکوده

ست رکهه کفت هر چه هست بحس تری است پس بحث نهر است

اگر کسی در کنیان با و حاصل شود بحث کند شری هکوان کفت بحث حق

فایق‌تر است هر کس در عین رجوع آید روح من میگرداند
آنکه نحیف تری هیکل را میکند از وضع کن فی پیدار خود بر میگردد
چونکه خود شده داریس قرار میدهد لهان از مرور خود در خود است
محروم میماند نحیف من در الواقع روح من است که گفته در وجود تو
نابود است چگونه همسری تری لبس میکنی ادهم گفت اگر وجود من
نابود است وجود تری لبس کجا باید حواله بشود روم که پرسید چون
تری لبس را دیده اگر نظر بوجود باید کرد از هیچ کس باید نیست اما نحیف
بهتر است بجای اینکه من سور قرب بودن لم که گفته تا بر است
حاصل میشود میسر شدن کیهان دشوار است که گفته
ادهم گفت همین بر آن است در این هیچ نیستیم و همه تری لبس است
است که گفته ما همه اینستیم همه تری هیکول است اما ما نیستیم بر است
هر گردد ادهم گفت در زمان من گفته میشود همه چیز بین نعلو والله

چون فی عادة لهم

چون فی عادة لهم خلص تری هیکول است که گفته در ما نیستیم بگو ما ٥٠
در کنیم ادهم گفت قیاس نماید در اگر همه تری لبس است شما هم
لبس روح لید است که گفته تری لبس اثر است چه ما هم اثریم
ادهم گفت اگر شما اید اثر کلام است که گفته همین آغا
اثر است ادهم گفت روح اثر بید و انکشاف میگوید اما
روح آغا هیچکس نگفته لیس شما آغا را دیده اثر می نامید
یا نادیده بر او اثر نام نهادید جواب دادند از قیاس عقل گفته
میشود که آغا و اثر نزد ده شکی است ادهم گفت روح عقل
چیست که دوستان میگویند در عقل روح تلاو محض کفی است
و همین نتیجی روح است ادهم گفت نتیجه خود بخود میشود یا از آغا
بحصول میانجامد لیس بحد چه دلیلت هر گاه چیزی نیست خود است آنچه
از قیاس او بوقوع می آید که خواهد بود بگویید شما کسیند الخ

یا چیزی دیگر چون بت‌پرستان کجا ماند گفتند ما برهمن ایم و بنجه و صفت
سنتان همین است رلعه گفت من نیستم منم رام بت گفت
اگر منم مکستم رلعه گفت دروغ تو این است منم این تو که در
گفتن می آید چرا که تا که بت در چیزی فرق نکند چه گویید پس چگونه
بت‌پرستی در دلش آن اثنا جماعه سه ها قریب چهارده هزار
کس آمده و للوشند گفتند ما در همه جا سده بودن است
رام بت گفت ای سه ها همه کجاست منم گفتند رام بت نیست
منم رام بت گفت خنده نماید سه ها گفتند خنده و گریه در ما نیست
رام بت گفت هر گاه چیزی سوزند خو جدا دانستید شما سه نیستید
درینجا بحث آمده اید بگویید که خنده و گریه در ماست گفتند ای
رام بت تو خنده نما چرا ما نبینیم رام بت گفت نه من و نه شما
خنده میکنم در خنده کردن چندین هزار سال گذشت باز گفت
گریه نماید سه ها گو

۹۱۸ گریه نماید سه ها گفت سخن چون جاهلان مگو گفت کتبان
رام بیان همین است بگویید که کتبان شما چیست گفتند رام و رکتبان
سخن جایز نیست رام بت گفت این سخن بهتر نکردی در آن میان
کار سه آغاز کرد که هر گاه من جوک میکنم سروپ خود بیان
می بینم چگونه سروپ در گفتن نمی آید رام بت گفت بدون گفتار
جوک که گفت در اینجا دو هون میشود باز میگویید که جوک است
یک دو ما جهر لوح میگویید و یکی نمی ماند پس در همه گفتن آمد جوک
سخن است اما تو هنوز طفل سه نما تا نزول نشوی گفتار گفت
از نوبت جوک اگر خواهم این شریر سه بگذارم و در شریر دیگر میرو رسی
نایم از کتبان چه حاصل الا گفتار رام بت گفت ای نادان
در صحبت ستان ازین گفتن شرم نمی آید کتبان اینجاست در این
وجود ما هم بگذار و در همه جا بودن شو گفتار گفت از نوبت

جوگ اگر خواهم به آکاشش بروم آدم کفت دراکاش
وقتی روی هرا از تو جدا نباشه کار کفت اینقدر دم ها میرود
وی آید هیچ سوکهه نمیابد جوگ که در یکدم اعرت میخواهد سوهم
هماحاجات میخماید و سوکهه می یابد آدم کفت ری پس
کنیانرا شرم باد هر از برای دم سوکهه خود خواهد از ان
باد جوکیان در سوکهه واله میشوند گنیانرا آنها جدا دانسته اند
روپ خود سوکهه واله اند برای چه سوکهه است از خود ماکوس
شدن و امید مکث از برای خواستن از شناسی بعید است
از ابتدای کنیان هیچ تن باطل میشود یک بار در کدام شمار است
جوگ طریق مورچگان است و کنیان بحکم است از آن میان
مدهم سد انجار کرد هری آدم بار آوار گیت ه
جوگ را کام رنماید جوگ شوته شد است چون که همه موسیه
کنیان جوگ را میگ

کنیان جوگ را میگویند پس همه جوگ است اینهه سکا دوکر و برهما دوکر
هر در سروپ لین میشوند از جوگ میشوند آدم خاموش شد
لاله کفت ای بنده دروغ مگو کنیان و با جوگ چه نسبت کنیان
آنست هر در آن انجال و انوهال هر آنها نیست تو هم کفت ای
لاله تمام سروپ محصل شده لاله کفت جوگ سوال میکنم اگر
خود بخود است روپ او بگو مدهم کفت روپ آنها بگویند هر جست
هرگاه روپ آنها چیزی نیست از جوگ چه برسد هر یک را که ب
دی نیست پس جوگ سو برکاش است لاله کفت هیچ شناسنکفته
هر جوگ شو برکاش سوته شده است ماکفته هر جوگ سو برکاش است
و خود بخود است از جوگ سروپ حاصل میشود کیل کفت اگر از جوگ
سروپ حاصل میشود جوگ نه سروپ شده که کفت هر در باب وقت
اینهمه طریق بسیار است یکی از کنیان بعد حاضر شد یکی از هر کنار هاتکار

و یکی از تپاک آهنکار را از برگ کرم و یکی از [illegible] و [illegible] چوب
پس این همه ساده نیست ما چوب میکنیم و کمان میشویم کمان بخندید و گفت
بگو کمان چیست گفتن یا نقش کردن است که نقش کردن است کمان گفت
پس نقش چوب است چرا که نتیجه آن وقف میشود هر روز میکرده
هر روز چوب است پس چوب تو بر کار است کمند خاموش شد روم رکهه
آغاز گوای [illegible] ما چوب از من میشود هرگاه من خواهش چوب میکنیم
چوب است در [illegible] چوب و [illegible] هر [illegible] کمان گفت هر [illegible] چوب است
روم رکهه بخندید و گفت از چوب همه اندام ها دیده میشود لیکن از [illegible]
مایوس میماند کمان گفت در جایکه چوب است رونق نیست پس چوب
از [illegible] و تو بر کار است روم رکهه خاموش شد [illegible] رکهه گفتند
کمال چوب [illegible] تری نیست هرگاه تری [illegible] در [illegible]
[illegible] شد کمان گفت تو پرورش بخش نموده اما [illegible] مالوای
بر هم نمودن و پوشش پس چوب شد [illegible] رکهه خاموش شد

و لفظه گفت ما [illegible] من [illegible] تو [illegible] چوب [illegible]
[illegible] تو بر کار [illegible] هر [illegible] بد [illegible] چوب چرا نماید کمان گفت
در هم [illegible] لفظه گفت [illegible] از من [illegible] آمده و از [illegible]
در پرورش [illegible] و بار [illegible] خواهد شد کمان گفت پس چرا [illegible]
از من شده و [illegible] لفظه گفت در اصل [illegible] چوب [illegible] کمان
گفت [illegible] هم گفت [illegible] لفظه خاموش
شد همه در [illegible] گرفتند [illegible] گفت چون [illegible] نوای
[illegible] خاموش شد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] در صحبت [illegible] اگر دیگر هم چیزی [illegible] داری بگو
کمان گفت ای [illegible] من چگونه تو روپ [illegible] آنچه تو میگوئی
من میگویم [illegible] گفت تو و من [illegible] منم کمان خاموش شد
گفتند تو کیستی [illegible] گفت من آنم که تو [illegible] ناگفته انقدر

قدرت داری که در همه برهانند بودن گوی از نیت کف
اعرض بودن اپودن هر دو نسبت شدها خاموش شدند
از نیت کف خاموش شوید تماشا نماید کیل کف در من
گفتار و خاموشی هر دو نسبت از نیت کف در تو شته بد همه شد
و در بر هم یک نسبت کیل خاموش شد از نیت کف من سر حساب
بر مار به اسم این تو که از کتیبان حاصل میشود روم رکهه کف از
کتیبان ترا تو که نسبت ز آمدند جهو در آمدند از ظهور خود در ظهور ازه
کف از کیان و ظهور هر اسم و منم داله کف نرانترم می آید ه
با هجو میگوی از نیت کف شرم ز ره نمایم که بجز نسبت داله کف
روپ تو حیث کف روپ و اروپ هر دو در من نسبت
پس همایی بگو ه همه از نیت در بن معنی یک نور شد میربکف
ای براتر درین صحبت سوای این سخنان دیگری هم بود یا نه
براتر کف اگر از لا کهی

براتر کف اگر برا از گفتن یکی لفظی شد از لب زچه حاصل براکیان ماہه ه
حاصل شده ابقدر گفتن من درباره تو همه بیابند که میربکف در
نرنجی نسبت روپ برا دیده بگو من چگونه نرنجی نمایم براتر کف
نرنس نما اگر توی نرنجی هم روپ نیست میربکف نرنجی چگونه نمایم
در من گورو سکهه و روپ و اروپ نسبت براتر کف همایس نرنجی نما
ه اروپ اسم میربکف ه این و کار نیست ه نرنجی نمایم آن بگو ه در آن
و کار نیست براتر کف همایس بگو ه منم میربکف اگر منم از گفتن چه فایده
اگر نگویم چه نقصان براتر کف ای میری هرگاه خود را برهم دانستی
برهم تو که چه حاصل شد پس نرنجی نما ه روپ و اروپ در من نسبت
میربکف من چه نمایم براتر کف سوای خود میان کف از این
چه حاصل خواهد شد براتر کف چون پیران سخن منما میربکف
پیر و مرید هر دو در من نسبت منم براتر کف اگر وجود نبود چه علم شتاب د

ازین وادی بگذری مینری گفت اگر فهم کنیم مرا سبب برسانند
بیرانثر گفت ترا ازین بابا هاس تقیس نما که این راجب در گفتار گرآید
مینری گفت او سکهه نیست مرا ازو پدیش بهمان شریر نیاک نماید
فرید جهانست مرا ز نفس کور کند ورث مری مرا رغنا نماید هرچه
از زبان او شنود چون اجابت نوش نماید بیرانثر گفت ای
مینری جهاس بگو مرا همه روزیست مینری گفت اگر فهم این سخن درمیان
بیرانثر گفت هیچ مگو از چیزیکه ترا این سو که حاصل شده باشد او
نیز گرسنه مده مینری گفت وقتی ترک نمایم مرا ز من علحده باشد
بیرانثر گفت بگو دران صحبت مرا اینقدر سنتان جمع شده بودند
چه گفتند بیرانثر گفت از شنیدن گفتار آنهان ترا چه حاصل مرا
خود بداننی مینری گفت از هیچ کس باعث تعجب نمود اگر بودی
دیگری باشد بدانم هر گاه تو نیست چه دانم بیرانثر گفت

ای مینری اگر تمنا

ای مینری ترس منما اگر تو ویرد در تو نیست از تو ظهور دلیل چطور
بیرانثر گفت بشنو که سه نام آغاز کردند مرا اینهمه در دیدن و
شنیدن می آید چونکه است کیبل گفت چونکه بهوک دردمن
مرا نیست سه نام گفته مرا پس کنیان هم نیست جهاس اکیانی
مرا کنیان خوب دانش و چونکه از ثبت محروم داند
روم رکهه گفت تا حال از کیبل اکنیان نرفته مرا مکوید کهای
خوب دانش اکیان است کیبل گفت در من کرهنی و نمانک
نیست مرا خاموش شدند للهه گفت هر کس خواهش
دریافت مروب کند چگونه دریابد ادم ب گفت از تنی
از روی بیچار جدا نماید للهه گفت تن چیست انش کرا میگوید
ادم ب گفت خود رجوع است حق مطلق است اکیانی

در ماهیت حق شده و انانیت مطلق پیوسته و در من این هم نیست

راجه پرسید تو که میگفتی تا حال چه مانده است لله گفت در من

دانستن آن کیست است چراکه عقل نیست در ابتدای بیچاره بد

عدم می پذیرد در جاییکه بد نیست رو نیست ای راجه

بگو در توصیف راجه گفت در من یک و بسیار نیست راجه گفت

در آن هم یک و بسیار و تو نیستی رو نیست پس چگونه ای

راجه است انگه همه مراتب ها می پردازد اوسکهه مراتب

اما مراتب اوسکهه از چه چیز دارد راجه گفت ای لله

بیچاره ما در اوسکهه کجا است لله گفت در آن هم نیست

اوسکهه نیست کپل گفت از همه نیست است آخر بیلاد عدم

شد کجاست لله گفت ای کور تا حال ترا شعور نیست عدم

نیند در از اوسکهه نمیشود کپل گفت چیزیکه در کفی است اوسکهه

لله ار خاور رحم

+ اوسکهه

۵۶۸

راجه پرسید خاموش چیست کپل گفت در سرو تمیز تخت کجاست

لله گفت ای کپل ما در تو چگونه رو بود تن نموده اما نیست

هر عقل ترا زوال است از نفس او پدید میگردد در انکه گفتار رو خاموشی

نیست همان اوسکهه نیست کپل خاموش شد روم راجه گفت

هر روسکهه این هم است لله گفت اسپد او از اوسکهه است

چراکه انکه اسپد میگوید همان اوسکهه است کپل گفت اوسکهه

چه معنی دارد لله گفت معنی اوسکهه این است هر از و همه مراتب

موجود میشود و عدم می پذیرد او بر جا است کپل گفت من از همه

پیدا نیست اما پس در من اوسکهه نماند لله گفت انکه از همه پیدا است

همان اوسکهه است کفف جاییکه منم اوسکهه نیست لله گفت ترا

اوسکهه گویند روم راجه گفت از جا گرفته نوبت سکهف و توریا

اوسکهه است ولی توریا نیست ام در چه اوسکهه کجا است

دلیل گفت او سکیه آنست هر سوای او مراتب دیگر نباشد
پس آنکه تو ریا انبیا است همان او سکیه هاست و من تو ریا انبیا هم
درمیان او سکیه ها کجاست دلیل گفت او سکیه آنست هر سوای او
مراتب دیگر نباشد پس آنکه تو ریا انبیا است همان او سکیه هاست
سد ما گفته او سکیه ها از چه میشود دلیل گفت او سکیه ها از او سکیه میشود
سد ما گفته در جوک او سکیه ها کجاست دلیل گفت اگر او سکیه ها نباشد
جوک هم نشد سد ما گفته چون جوک بر خاست او سکیه ها کجاست
دلیل گفت بر خاستن جوک از واصل شدن او سکیه است میان
آمده ولیکن گفت در جاییکه کم است او سکیه ها کیست دلیل گفت
از کم او سکیه میشود میان خاموش شده و لشنگ در رسیده و گفت
هر او سکیه در کمال شده دلیل گفت از کمالها هم بیش حس گفت
کمال است دلیل گفت پس کمال او سکیه ها شد ترس معنا ولیکن گی

کمال او سکیه

که کمال او سکیه هاست و لشنگ خاموش شده نبای آمده گفت
معنی
هرچه میکند کار میکند در کار او سکیه کجاست دلیل گفت
کار جیست گفت آنکه همه چیز را میکند دلیل گفت پس او سکیه ها شد
جلاه از او سکیه ها همه چیز میشود نبای گفت هر سخن بی فایده کردی
ترا دند کردن واجب آمد دلیل گفت سوای او سکیه ها کیست
قند نماید او سکیه سو هر کاش است و دیگر همه بر هر کاش است
نبای گفت ما او سکیه را در نه نمایی در یافتی تو کیه ها سر گویی
محال است دلیل گفت اگر منم از تو کیه چه مطلب نبای گفت از او سکیه ها
بر ترم دلیل گفت آنکه از او سکیه ها بر تر است همان او سکیه هاست
نبای خاموش شد سانکیه آمده حاضر شد گفت نازما نکه تنت
و ذنت بکار نماید آنم تو کیه ها قبول میشود دلیل گفت از کی
تنت و ذنت میشود همان او سکیه هاست سانکیه خاموش شد

بیاس رفت از لب آدمو و گفت چون منم از تست و از تست جدا
و سکه و او سکه کجاست چراه بودی من نیست رابعه گفت
در جاییکه بیاس رابعه نیست منم و او را انکار میکنم بیاس گفت
جاییکه مرغ تو و او سکه نیست او منم رابعه گفت از کی همه هستی
برخاست همان او سکه هاست بیاس گفت چیزیکه برخاست
باز چرا بنام می آری رابعه گفت چگونه بگویم از چیزیکه عدم یافت
همان او سکه هاست بیاس گفت در من سکه ها و او سکه ها نیست
رابعه گفت پس تو سکه ها هستی بیاس رفت خاموش شد همه ستنان
خاموش شدند از بیاس رفت فوق تر عارفی نشسته ادهم
او سکه ها ستانه نزد است ادهم گفت چیزیکه در گفتن هاست
او سکه هاست در جاییکه نه نیست رو نیست رابعه گفت همان
او سکه هاست ادهم خاموش شد برابر گفت ای منیری من با هم و ... هم
با همه او رفت

۵۸۵ همه رفت نیست گفتم ای رابعه آنچه تو میگویی عوض سب لیکن اگر
این او سکه قرار گرفته او را به این گفت همان او سکه هاست
ای منیری من چگویم او در حد استقامت داشت چگونه که
آنرا بر دل او رابعه گفت ای ستنان از همه شناسنده او سکه ها
بالاتر نهید ادهم گفت اگر شناسنده بودت خود غیری نیست
او سکه در اینجا جا خواهد گرفت در من چیزی نیست او سکه ها
کجا کذارم رابعه خاموش شد ای منیری آن رابعه در اندک فرصت
سنگ نموده به سروقت خود بوست و من تا انجدین وجوه
تلقین میکنم اما در تو هیچ اثر نمیکند ای عزیز وقت فرصت غنیمت
انکار و ارکیفیت خود و نفی تو از اصل کار رت هاست و سوای
این همه پوچ و حجاب حکایت رابعه و اکه که
بخدمت حکمت دیو در باب خلاص خود سوال کرده نزد ... نام رابعه

نزد رکهیب دیو آمده سوال کرده‌ای برهم مرا از دریای سمسار
برکران ساز رکهیب دیو گفت ای راجه آب دریای سمسار در
نظرم نیست تا کشتی ساخته بدهم و یکبار بر سر برانم گفت ای
مهتری چنانچه من ترا اینقدر مدت اوپدیش نمودم همچنین
رکهیب دیو ده هزار سال به ... اوپدیش نمود اما اثری از گفتار
و دریافت حقیقت در وید نگشت من خود ... نادا مکه
خود منصف شوی من چکار کنم چنانچه نسبت ... به راجه
هر اکثر شهر هر کس در ... و کل ... بعد دست می توان ...
اما زنگه حیث او در مانده ... او را چگونه توان شنید
پس لازم هر منصف مقدمه خود خود باشد بعد ... کهه طعام
ساخت ری کور من شب خود ... دیده‌ام هر چه من
ز پا افتاده و جم آمده مرا نزد درم ... رجوع ... او بر سید
هر دو ... نکرد و ... خو

وگفت که در تمام برهماند یک آتما پورن است چون ٦٤٣١
برهم است من کجاست و کیست که او را بدست آرد
رکهیب دیو گفت برهم یکیست با لباس اشنا و کهر گفت
سخن تو لائق خندیدن است اگر برهم است یک و لباس
کجاست تو هم بگو که من تو را برهم ... رکهیب دیو گفت
تا دامیکه ترک همه نماید تو کهه سروپ چگونه تحصیل میشود
اشنا و کهر گفت برهم تو را گویند که جز او نباشد
پس در وجهار و هیچ جه نامی چون همه او ست بدست
آوردن همه هم از دست ای اشنا و کهر روپ تو
چیست گفت روپ من از عالم ناسوت و ملکوت
و جبروت برتر است بگو روپ تو چیست گفت روپ من

از عالم لاهوت برتر است چه که از تو دریا برترم
آشنا وگهر گفت تو خود را کلان دانستی در بودن
سه چهار کجاست رکهب دیو گفت ای آشنا وگهر بچار
کس که از ترک جبروت که مراد از سکهفت است
در دریا که روپ انتر است وارد میشود ما برهم از دریا چیهم
انیست از این گفتم که از چهار مقام برترم در آن آشنا
پسر الو سیاد ناتری آدم بت آمده ولادت شد گفت
نمکار حن بیست من از دانش و کمال مبرا ام آشنا وگهر
گفت بگو دانش و کمال کیست آدم بت گفت من آدم علم
و دانش و کمال را در من چه نسبت آشنا وگهر گفت آدمی
وقتی باشی که دانش و کمال را از خود جدا اندانی آدم بت گفت
ذکر کون

تو کیستی گفت من بودن نیم لعم آدم بت گفت بد نیز بر هم
تشدی چرا که بودن وقتی است که رحت هم باشد
سخن تو لایق خندیدن است چون سروپ را دانسته
خاموش شو آشنا وگهر گفت ای روپ من اگر خاموشی
گزینم اهنکار و اگر بگویم نیز اهنکار پس چکنم از چیزیکه نیز
اهنکار نشوم بگو آدم بت گفت از رکهب دیو بپرس
که بهر خود چنان هراس داده که هرگز سروپ خود را
در یافته نتوانندی رکهب دیو گفت مرید تو میشوم ورا
بگو بدانش ما گفت ای آدم بت در تو همین الکیان است
هر ناحال خواهش کور داری هر گاه از شب چهار گور ترا

تلقین نشد اگر چراهم نمائی چه میشود ادمی گفت گورت
ونسکهه چیست این شهر جداست به او پیدا نیست نسبت
نذر رد و آنها نوراست پس گور ونسکهه کجاست محض گفتن است
وتا حال ترا گور ونسکهه در لطر است اگر بان تا حال از تو نرفته
اگر برا کوئی من ادمی نیستم و خود گور و خود سکهه ام
اگر کوئی ترا بچه مرید مرا خاکستر کرد ام رکهیے تو گفت
من نمیدانم که هرگاه توکهم اهنکار نابود شود خود
بخود خاک خواهم شد اما بگو توکهم اهنکار را از چه نابود
کردانم ادمی گفت بید و شاستر نخوانده لم چون
ادمیان میگویم توکهم اهنکار رها ان وقت عدم نیز برد
که داند همه تو روپ است چون درون و بیرون تو است
توکهم دنیا کی

توکهم و تهول کجاست هرگاه بودن دانست هم باطل هتول
اهنکار خاک شده بودی این آنچه نمیدانی بگو رکهنت دیو
گفت چون همه تو است او را که داند ادمی گفت
از همین ادمیست که خود را خود میداند و دیگر را
در و دخل نیست نسبت آلاه وارد نشده و گفت
اگر کسی خواهد که از سمار رمکت شود جوک نماید
بدون جوک محصل شدن مکت دشوار است
سالک را لازم است که اول آسن بکند و پران
را شد نماید ادمی بخندید و اشنا و که رسید
راست بگو جوک که نماید چرا که درست و است

هر دو جوک مناسب نباید لشت کفت من
هر و شما طفیلی و همسری با من لطف نداری اما جو بکه
جوک بکردند دل شما صفا نه پذیرفته اشنا و کهر بکف
من هستیه در جوک و دردلم باز چه جوک
غایم واسطه الصفات لعا فهای انفالی نبود
چون وصل ست باز در وصل چه وصل کردن آب
بکو آسن چکونه غایم و بران را چون صفا کنم
بشت کفت بدون جوک و اصل شدن در
جوک و شوارست ادهیت کفت من لشن و
تو میکوئی آسن غامن میکویم در از بجواب روم
تو میکوئی

تو میکوئی بران را اخذ باید عود من میکویم باو
با سالی فرو باید کداشت ای بر عقل خورده
ایجو جوک نما که از درون و برون همه او توی
و جوک تو کهندست که میکوئی از عالم ظاهر دل
بکیری و در باطن فصل کن جوک من الکهند است
در ظاهر و باطن شوست لشت کفت با و از انا هست
نشنود چه حاصل ادهیت کفت سکهنا ناری
اوسط را کویند در مذهب رندان سکهنا
سهزاوستا نامند کسی را که سهز بهر سیده
باشد سکهنا را چه رسد و اکر کوئی که لبکارا

شکافته جوکی قطرهٔ آمن هرمس میخورد لیکن آن
قطره لسکا جست وقتی که جوکی باد را در جوف میکرد
و خود او از درون بیرون نمایانه آتش میگردد
و همان حرارت در خانهٔ ذهن که پر از ریم و خون
و مغز و بخار میرساند و مغز مضمحل گردیده فرو میریزد
و آن قطره را جوکی امرت و زندهٔ مینجور و لیکن
آن اکنبانی سبب ۵ همچو دریای عمیق را که درون
و بیرون بر هم بست گذاشته و یک قطرهٔ لسکا
نفس نماید نشست گفت شما سیما را بهشت
غوده اید حکایت گفت چگونه بهشت نشود
کسی که در او

مضمحل
یعنی منا

کسی که در مطلب خود رسید و از نام و روپ
رهید پس بهشت شد جوکی را لازم است که
خواب نماید و آتش گیرد و بحث نماید و همیشه درین
باشد که باد از کدام راه برآید و میرود اما این سو
نمیداند که در هزار کار یکبار وصل کردن است
و آنچه کهانت است هرگاه هیچ تن چون
پوست مار گذاشته تا سم بار مار را به بام
چکارست گفت پس خاموش شو ادب
گفت من تو را کاشی ام در آن وقت کبل آمده و الله شد
و گفت تو ای الشه هر که خبر دارند جوکی نماید چون همه

البته هست چونکه نماید نسبت گفتن و خاموش شد

ادیب گفت که خاموشی نادرست رکهبت دیو گفت

خاموشی گزیدن تو کهم امکان است ادیب گفت ای رکهبت دیو

درمن خاموشی و گفتار هر دو نیست و چون منم تو کهم مجهول

کجاست آشنا و کهر گفت نه گویایم و نه خاموشم هر چه

می بینم خود را می بینم نسبت گفت دیدن در دوئی است

پس همچ چونکه هست آشنا و کهر گفت اگر دید او هم روی هست

و آنرا که دید او هم روی نیست پس دوئی کجاست که

چون گفته شنود ادیب گفت بروی خود بگو آشنا و کهر

گفت همین روی نیست که نام و روی در من نیست

ادیب کهر ...

ادیب گفت پس خاموش شو آشنا و کهر گفت از خاموشی

چه مدعا در هیچ مراتب نبد نیستم و در آن او وقت

نارد رکهه آمده وارد شد درین نار این بار این

کعبه در رسید همه گفته خاموش شو نارد گفت جائیکه

ستمان جمع میشوند در شهود بر ما رهیه حاصل میشود

پس از خاموشی چه مطلب ادیب گفت اگر ما را این

از گفتن چه فایده نارد گفت در گفتن بر ما رهیه است ادیب

گفت تو بگو که شری ما را این را فراموش کرده در

ستر فراموشی و یاد کردن نیست نارد گفت من

از لبس و نام در صحبت شما آمدم اینجا همین گفتگو

بزرگان از عقلا

بود که شری لشن به لحن میگفت در صحبت سنتان
من مروم اینک شری لشن بر آمد آدم پیت گفت دروغ مگو
که از سخن شما مردم خنده میکنند در شری لشن آمد و گفت
کجاست ما را خواهش شری لشن نیست چرا که همه لشن درویشان
بودند شری لشن دیو تشریف فرمودند گفتند که ای سنتان
بی وراهمه چکر بدانید و بگوید که همه شری لشن است و ما لشن ایم
حیا مکنید کسی را این چنین سیرت بیا یک دانسته او چکر روب
نیست چرا که در من و او هیچ و فرقی نیست آدم پیت گفت
ای نامرد خدای تو میگوید همه شری لشن است تو خود را نامرد
می گوئی مگر خود را جزی علیحده تصور کرده شخصی که اگر شری لشن است
نامرد کجاست در آن مقام جده همه آمده و تلاش چگونه جده همه
آدم را حاما کی

ازافعال نیک و بد خود نظر کن و بگو تو کیستی گفتم خود را نمیدانم ۱۵۹
دروم راج گفت چون خود را نمیدانی وزجر و تنبیه بر تو لازم آمده
ازینجا رو برید پیش تو سالها مانده از بهر نی النور از زبانم بر آمده
ای در مراج من چنان الم و جهد رسیدم در مراج خاموش شد چون چشم
گشادم و بیدار شدم دیدم که اینها در مراج است نه جز خیالی بود
که در عالم خواب نمودار کردند رکهپت دیو گفت ای للچهمن آنچه
اینقدر حالات ترا در عالم خواب روی نمود چون بیدار شدی
و هم الکا نشدی همچنان وقتی که از خواب غفلت بیدار شوی
دانی که در این عالم بیداری که نقش نام و روپ است هم بود است
بی بود و ثابت که گفت ای نیکه رکهپت دیو است چو کیان
آوردی در خواب بیدار میباشند رکهپت دیو گفت حیف که نگور
تو من دیگر میگویم تو نفهمیدی ای نادان چو که موژرا

ماومن را گویند یعنی از خواب غفلت بیدار شوی الله
نگفته لم شب بیدار باش اما عجب است که بید و شاستر
و سنت تفهیم میگویند و مردم ظاهر پرست نیوجی می
فهمند پس چگونه از اهنکار وارهید ای راجه تو شمشیر
کنیان یعنی جمله حق است بدست گرفته بند ماو من را
از گردن جان ببُر که از کال ایمن گردی و دلات آسیب
خواهد داد شمشیر حق وقتی از باطل دست دهد که کلیه اهنگ
در دست باشد هر اک چیست که از حق مطلق دیگری
نیست و نخواهد بود راجه پرسید کسانیکه چشم حقیقت
کشوده اند آنها را چگونه توان شناخت رکهبت دیو
گفت تا چشم دلت نگشاید از چشم تن کجا توانی دید
از آنها

از آنها که پندار غاریت دور شده و از نام و روپ
گذشته اند خانه و بیابان در چشم شان یکسان است
اگر موافق وجود شان لحاف و چارپای میسر شود هرسی
ندارند و گر در خار و زار گذرانند شوک ندارند زیرا
غیر از خود ندیده تا زمانیکه اهنکار وجود است سوکهه نیست
ندا کهه گفت علاج ترک اهنکار همین خواهد بوده
اننیت شوم رکهبت دیو گفت از اننیت شدن اهنکار
نابود نشود این را استهول تیاگ میگویند مرعانیاگ
سوکهم است چرا که باعث آمد و شد پس سوکهم اهنکار
ترک غار راجه گفت که نفهمیدم سوکهم و استهول چیست
توجه نموده عیان نماید رکهبت دیو گفت از دم گرام است

در گذشتن اشتعیت شدن تهول تپاک سبب اما وقتی
که اشتعیت باشد این فکر میکند که چکنم و کجا روم و کدام
کس را یاد نمایم و گر گرسنه خواهم شد انجا که خواهم
آورد ای نداکه تپاک تهول برو آسان است اما
ترک سوکهم دشوار است برای تپاک او چندی جب
مینماید چندی در مغاره می نشیند چندی جوک ابیاس
میکند برای اینکه سوکهم اهنکار نابود شود اما میسر نمی
آید چراکه طریق ترک آن ندانسته هر گاه بخدمت مرشد
از ترک این سوال مینماید او میگوید طواف ترتهها بکن
که اهنکار عدم شود اما ای داچه اگه بطواف ترتهها
میرود عقل مردم می پذیرد و خوشحال میشود در دلش این
می آید چون

می آید چون من کسی نیست لیکن سوکهم در ابرا داو شده ۶۱
چون اهنکار در ترتهه عقل پذیرفت چون عقل تنزل
تنزل کرد این تصور کردن گرفت اگر بگویم فلانی بمیرد و
فلان کس زنده شود میشود ای داچه در کشتکه این وهم
جا گرفته از اصل حقیقت که خلاصه دریافت توحید معبود است
دور افتاده اند یعنی ترکی گویند دو نوع است
یکی با خواهش ها حرکت میکنم در عوض آن از آغاز ترک
یعنی بهشت و دیگر پیدا ارتهه عین محل خواهد شد پس از
ترک سبب ترکی گویند نامحروم ماند و آنچه پیدا ارتهه خواست
باو حاصل شد دوم تنکام یعنی است چه که همه اوست
سوای او چیزی نیست و دنگر چنین و دانسته یعنی خود

پی واهمه شری گویند روی گردید نداکه گفت که
ای پرم گور نو ما که بکدام تدبیر سوکهم اهنکار عدم
پذیرد رکهیت دیو گفت چه مجال داری که از عهده
سوکهم اهنکار برآیی لیکن برهما از آغاز عمر خواهش
ترک سوکهم اهنکار مینماید تا بنهان میسر نمی آید
توجه خواهد بود درین عالم کیست که گوید من از
سوکهم گذشته ام اگر کسی گوید که سوکهم از چیت و
نابود کرده دروغ که معدور آنست و گورهم نیست
که این را از سوکهم رهانند ده هزار سال تپ و
ریاضت کرده اند اما از سوکهم نگذشته اند سوکهم
اهنکار دریای است عمیق که چندین سالک در آن غرق

گردیده اند

گردیده اند اگر سوکهم اهنکار در پله میزان چیت داشته ۹۴
باشد و بگوید من برهم ام او را گشتن واجب
آمده چراکه میگوید اما سوکهه ندارد نداکه گفت
همه برهم است اهنکار کجاست یعنی چون ذات
آب دریا حرف آب است موج و حباب چرا باید
گفت رکهیت دیو گفت چون کنم از زبان شاستر
نیست که زبان ترا ببرند این جیو گرفتار سوکهم اهنکار
در قید آمده و شده و میگوید من برهم ام خلاف است
نداکه گفت راست میگوئی که این جیو در آمد و
رفت است اما سنتان چگونه میگویند که بودن
برهم است رکهیت دیو گفت نزد السنتان چه جا و است

بودن برهم آن برهمنان میگویند که از تو کهم اهنکار
رهیده اند چه کهم که تو سکهه و من کور خفست
برمن ندا کهه آغاز کرد که اگر در تو بیدار کور و سکهه
نیست مرا نیز بگو که از تو کهم اهنکار و ار هم رکهبت دیو
گفت من را در قالو بگیر که از تو کهم بری اگر بپرسی
که من چگونه بقالو در آید بدانکه سمسار مثل سنکامه
خواب است که در خواب چندین انواع نمودار
میشود و در بیداری اثری از آن نمیاید ندا کهه پرسید
در ای کور روپ من چیست که او را باختیار خود کنم
رکهبت دیو بگفت او خاموش شد زیرا که از روپ
من چگوید در آن وقت اشنا وکهر آمده وارد شد
وکهر

در ام بت چا مارک زوجود بس همه خاکستر آلوده چشمی چون آفتاب
بجز و در بوشیدن آغاز کرد که ای تری لشی همه جده بهر است
ای تری لسهی حفاهی از سالها چون خاموشان شکوهم
کهاب چوکه ماد و بت تردنری لسن بالا میکند
در کور خود را دلسته و مقور کرده است
وقتی بکوه سمیر رفتم در آنجا یکی مغاره دیدم که هشتاد چون
بعد درون وی رفتم دیدم که یک جوگی در آنجا نشسته بود
آن اهنکار کردم و پرسیدم ای جوگی غسل تو از چیست
گفت لدما و منی غسل کرده ام گفتم خاکستر تو چیست گفت
اهنکار سوخته خاکستر به تن مالیده ام پرسیدم آتش
چگونه میکنی گفت آتش من نهیجل است چراکه در دنسته ام هر شه
عالم روپ منست از آن دیده در تعجب شدم گفتم بر دین و
دیان یکجا نمودن چگونه است گفت مدتی بوده ام جوگی هر دو را

+ [illegible]

یکی بدانسته ام گفتم اڑا و پنگلا و سکھمنا چگونه استعمال کرده
گفت اڑا چندر و پنگلا سورج و سکھمنا برهم هر سه از من گور دارند
گفتم دمانه بگو گفت همه منم گفتم سونک چه معنی دارد گفت
این سونک از برهما تا مور محیط است هر دمی اندرون
بر ده سو و بیرون آید هنگ یعنی ظاهر و باطن من محیطم گفتم
ناس اگر چیست گفت همین ناس اگر است اندر نسبت دیگر
اهنکار گفتم نرگنی چیست گفت ست و رج و تم نرگنی است
گفتم وجود چه هنگاه از پا می افتد چو که گفت وجود چه ز پا
می افتد چرا از هیچ نیست برهم و جمیع عالم هر سه مرتبه
کردم و گشتم و پای او دیدم شسته آنچه کردم و گفتم تو کو منی
گفت تو هیچ سکهیه شو اگر کورو سکهیه نماند ای تیری انس این حجاب
از گور من بود اگر خدمت عرض معلوم چند هر ته اعتبار کرد این نیز
نسبت اگر چو که سر وقت خود [illegible] خواهش او خدم کردیده

ناساگر

امام یک کم

امامن یک کرم دهی را نموده ام حکایت کرم دهی و جوده [illegible]
[illegible] وقتی در دُر پاچل کوه رفتم بیک مغاره در رسیدم
در مقدار دو پنجاه جوجن بود در آنجا کرم دهی را دیدم در تشنه بود
خواستم نزدیک وی بروم او گفت من بخوردن طعام تشنه ام
نزد من بیا گفتم ای رو تیت شهان تو چیست گفت شهان چن
ز ما و من است گفتم جوگا از چه کرده گفت هر چهار اند کردن بود
جوگا ساخته ام گفتم دیگر دوران تو چیست گفت یکی جده هر ته
و شامی کلر رنگ هردم کلوخ دیگر دوران من است گفتم تو چهن تو
گفت کیان واکیان هردم اناج منست گفتم خوردن تو چیست گفت
بکیان است گفتم هیزم تو چیست گفت خواهش و آرزو را هیزم ساخته
ام اگر تو هم مسل من هستی نزد من بیا گفتم چون و تشنو طعام نیار
مینماید اول بهوک تیری بهکودن میدهد گفت اهنکار را بهوک
تیری بهکودن نموده نروپ کردیده ام بهتر ازین بهوک [illegible]

کو [illegible] شد

کفتم روی تو چیست کفت آتشست را اینهمه تغیرات روی تست
کفتم تو پیر منی کفت من نه ولیکن نوم در من کورو سکهه نیست
من اول کورو سکهه را اعدام کرده در جوک آمده ام
باز این بلا مشغله پرسید تو کیستی کفتم من جده را آمده ام کفت
چون نام تو این است نزد من ترا بار نیست چرا جده مرده را کوئید
و تو این را همراه داری تا خدا اینکه ترک این نام نکنی بمن نرسی
در تعجب شدم و پرسیدم از نام تو چیست کفت نام من آتش است
نام و روپ در من نیست ای آتش آن یک کور من بود دیکر
در آنوقت وا دریو آمده و اله شده و کفت یک آدم بچه
شری نارائین است دیکری نیست اکه بدون نارائین امر دیکر تلاش نموده
ترک نماید آدم بیت کفت ای وا دریو روپ شری نارائین
وا دریو کفت همین روپ شری نارائین است هر یک بسیار کردیده
آدم بیت کفت مرا خواهش یک هم نیست و بسیار چکم کیل کفت
ای آدم بیت اگر همه او گشت

۲۱۸
ای آدم بیت اگر همه روپ گشت یک و بسیار هم توی دریا کهه
آمده وا دریو شد اما چگونه که در آتش اهنکار میسوخت آمده کفت
همه مجلس بجز شری بهکوان نمایند که بدون بجز مکت محال است
الله جنک آمده حاضر شد و کفت ای دریا بجز شری بهکوان
چگونه است بکو که از آن منزل شویم دریا رکهه کفت همین
بجز است هر شری الشی شری الشی بکو الله کفت دوی کرفته سخن همنا
در مقامی که اینکانست کنجائش نیست و دوی کجاست دریا
کفت من همه را بهم تمام تلاش نمودند من رود رام آدم بیت
کفت رود کریه را کوئید پس کریه نما دریا کفت ای آدم
من شنیده ام که تو همه را بهر شت نموده اول تلاش کرده
میکنم آدم بیت کفت چون ابتدا خاک است پس از خاک شدن
چه باک و اکر کوئی هر از بجز شری کوئید رد شده برایت میکوید
من چون خود و خیال دانسته هر سه عالم جان را بهم نموده ام

در بار رحم حق تعالی الله دریا را که گفت آن جوک بود نه
آن کار یک در شما کور خود نموده اند اگر بموجب مرضی شما
سخن گفت پسند خاطر شما آمده اما من قبول غلام همه سکهه
من شوید و للهاهم میخواهم نمری لیکن فرموده در ما همه سو
باهم نیامده آغاز بلند لامپ است هاهی باهم نا دریا
را که گفت ای لیکن اگر موافق مرضی تو نشنید چرا آمدی
اما از خواهش تست ای بیعقلان کرم ننامید و بهر شنیدن شوید
لامپ گفت ای دریا کرم را باهم نموده لم چگونه نمایم
و دریا گفت اگر کرم باهم شد تو چگونه ماندی لامپ گفت
کرم از حق پدید گشته و باز در حق نابود میشود و من بدانه الله
کلا کان لم دریا گفت تا همه را باهم نمیخواهم تحولیم رفت
لامپ گفت ای دریا یک سر موی باهم کرده نتوان گفت
از تو هراس لله او را باهم نما من از تو هیچ ترس ندارم

دریا گفت تو برادر منی

دریا گفت تو برادر منی اما جدا به همه را میگویم اگر جدا را
عدم ساخته با زجد همراه دلاور من آن توقف را نمایم پس عجب شما
آمده بودم چرا در طرفی شما بهر شست و در آن توقف میما یاد در
رسید و گفت تو ای کرم بمطلب نمیرسد دریا خود توقف شده
و گفت تو رو برو شو و من معاونت تو میکنم و در پشت تو
استاده لم لامپ گفت ای میما ساکدلم کرم است گفت همه
همه کرم است لامپ خاموش شد کپل گفت چون میتی بود
از نستی جدا دانست به کرم چکار ماند میما ساگفت جدا دانستن
نست و ز انت به کرم میشود لیکن همه کرم است اگر شما دانید در ما
از کرم رهیده ایم حق الحتبار ندارم کرم نامه در سوپ شما
محمل کرد کپل گفت کرم در اکیان است و بدی دریافت کیان
کرم میکنند چون کیان حاصل شد به کرم چه نسبت میما ساگفت ای

فضول کیان نام کرم است چراکه ورود نه پیچ چه تفاوت است
آنچه بیمر است تخم است و آنچه تخم است همان پیچ است پس تخم
کیان کرم است و کیان بیمر آن چراکه از کرم سوکهه حاصل میشود
و از کرم در برهم لوک والا دیکر دو کیل کفت کسے ار خواهش
سروت یا وسرتی کرم عابید درحق بدنیست از کرم چه مدعا میماسا کفت
سنجس لو است اما نامدامیکه جوک نمایید جکونه سروت سیلا
دریابید میماسا کفت جوک هم کرم است کیل خاموش شدند که
کفت کرم از شربر میشود و در اشربر کرم کجاست میماسا کفت سوای
شربر اشربر ار میکویید و شربر کرم است و اگر کسے کویید ار بدون
کرم شربر بماند بهما لبت نداکه کهت کسے سیلا ار با شربر
مدعا نباشد به کرم چه کار دارد میماسا کفت شرک لوک و
پرلوک کرم است نداکه خاموش شده در باکفت ای سنتان

کرم عابید سوای کرم

[illegible]

کرم عابید ار سوای کرم محصل شدن سوکهه دشوار است چرا ار
اگر کسے کویید فلان میوه در دهان من افتد بدون کرم کجا میسر
کردد رکهت دیو کفت کرم سو برکاش است یا نر برکاش
میماسا کفت سو برکاش است چراکه خری ار کرم نیماید بیمان میشود
اگر اجهاً میماند اچها میماید و اگر نهکام عابید سروت سیلا دانند
رکهت دیو کفت کرم سو برکاش اگر خواهش نابود شده به کرم
چکار ماند میماسا کفت خواهش از کرم شده پس و نیز از کرم است
سوای کرم او که خری و بکر میدانند جدال است رکهت دیو کفت
جدال از آغا جدا است و جدال هم آنمه روپ است از میان
کرم جدال میشود پس من جدالم چوا ار جدال محض کفاش است
اما او اکری شده میماسا کفت سوای کرم اکری جکونه شود
ار سنکف ای جد بر بهه جواب این بکو جده بر بهه کفت

در توالد پدر کرم است در تربیت پدر کرم کجاست میمانسا گفت توالد
از کرم به تربیت پدر میرسد و تربیت پدر کرم روایت و در پیدایش
و پرورش و عدم و ابقا شعار اوست جده پرسید گفت اگر
روییت و در آن کرم کجاست میمانسا گفت شید در گفش نمیشود
سوای کرم شید کجاست چراکه توالد پدر و تربیت پدر استهول کرم است
و اشید سوکهم کرم است ندا کرد گفت که اگر چنین است از کرم چه مطلب
میمانسا گفت کرم ز روی که جداست ای ادمیت بگو کرم راست
یا دروغ ادمیت گفت کرم راست است میمانسا گفت تو نیک مردی
دروغ میگویند ادمیت عالم اکمراه ساخته و این سنتان سیمار
بهر شب ساخته اند ادمیت گفت اینها را خبر دانسته اند میمانسا
گفت سوای کرم در سیم پدر سلو شدن امر محالست برانتر
بمتبری آغاز کرد ای متبری مدعا میمانسا این بود که همه پرورش کرم
نماید چراکه استهول اهنکار تابع کرم است و لنگ سوکهم اهنکاری

انتیست دو ... کرم است

انتیست روهیم داخل کرم است چراکه روهیم میگویند که از کرم
رهیده ام محال نیست متبری گفت اهنکور اکری چگونه است اگر در
هر مراتب کرم پرورش یابد چون انچه اتمه هرشب میشوم انمه جاری
چه کنند هر دم همچنان تابع کرم شده اند ای گور کرم بردارم در
تهرس شده ام چرا هر چکیاسی الب بلوت چکند براثر بخندید و
گفت ای متبری تر انتیجه نیست و الاحدیس مذکور ازین قبیل میشود
و اگر از گفتار ما نفس برگردد چه فایده لازم هر اگر تن بوصف شتابد
از جاده نفس انحراف بکنی ای متبری اگر نفس ازین شنید سخن
برگردد نفس نیست بلکه مکر است **حکایت لیسر للچهیر ... بلم**
ها رهیه کنید بها ... نجوم در کرم لوم بهار رهیه کهنه بهر نیم نام
راجه بود زن او حامله گردید گفت ده ماه گذشت زاند از لیسر
سوال کرد ای لیسر راست بگو تو از تخم پدر هستی یا نه لیسر گفت ای
مادر از تخم پدر و خون مادر انچه بهم رسید چه نام یافت ...

چند آنست که حکم سنگ و کلوخ دارد و من جانی و تیز رنگ
حرف و لفظ و آوازی ام و در ماضی و مستقبل و حال یکی حال و بوده ام
پس تخم پدر چگونه باشم مادر گفت از رخ هیچ فعل بد بوقوع
نیامده از تخم چرا انکار میکنی پسر گفت من هرگز از پدر نیستم چرا که
این وجه بمانند تصویر چوبیست و من از نام و روپ مبرا ام
پس کسی که در نام و روپ نوشته باشد روا چگونه توان گفت
که این تخم فلان کس است و دیگر تو ناظر جسد ها هست این سو
مثل خواب و چون سراب باشد مادر گفت اگر از تخم پدر جنگی نبودی
از شاستر بهشت خواهند نمود پسر گفت راست گفتی کسی که
از شکل و از نام جدا باشد خود بخود است و لیکن از عالم شاستر
بهشت است اینجا در شاستر ها را دیده اند که خود را شیر بر
انگاشته و آنگه اثر بیست در دیدن نمی آید شاستر با و چکار
میتواند کرد مادر گفت ای پسر تو گفتی یا او بهر یا دیو تا باشی چه
پسر گفت از شما که

پسر گفت از نهاد که گفتی نیستم اما ظهور اینها همه در حیرت تا ۵۷
مادر گفت ای پسر اگر چه تو از تنها هستی تو را در شکم من چکار بود پسر
گفت ای مادر تو از چشم بیچاره کور هستی تو را چگونه خود بیچاره شناخته
از آغاز در تو نبودم از الحال در تو آمده ام من محظوظم و مبرا ام
دیو گوینده است چون آمده اند روپ نیست از جسم گرفتن و مردن فارغ
و از همه گرد در زیست ام پس یکبار من هر نیست چرا هر سرب بوده ام
مادر گفت بدان از جوک صفاء دل حاصل میشود پس اول
جوک عاجز انگار دل صفا پذیرد پسر گفت من از تو ام + دلت
ناظر همه حالات ام و همیشه یک روپ ام این واهمه ها
مغلوب ساخته ام در دریافت سروپ خود جوک و کلافه
میفرمائی آنگه او دیت شود که همه نماند و در بند ها نیست آن
و اگر گوبی در سب جب آمده اند دیگری روپ جزی کرده است
بنوع دیگر جانب روپ من سوی هر کا نسبت است مرا جوک چکار

جو که وصل شدن بحر لیست چون در من غیر نیست و خود نخواهم
بار چه وصل و در که واصل شوم مادر گفت سوای کم تو که نیست
پسر گفت چیزی که آغاز او دو که روی نیست انجام او چه
تو که خواهد بخشید روی من آن است هر دو تو که هر دو که هر دم
مادر خاموش شد پسر گفت خاموش مشو از چیزی که ترا تلقین شود بگو
و البته واگر بر سر تو کینه بود که من ادم ظلم اینهمه بر سر ماند از من
بظهور آمده وجهت از این است لم مادر گفت چون تو هیچکس در
لطف مادر وقف نکرده برون تشریف فرما پسر گفت در من درون
و برون نیست مادر گفت از دیدار سنبلستان گلیان میشود پسر گفت
بااین چشم که میشود دید همین او بیدلش و تلقین چون آب حیات است
و دیدار آنها است ای مادر بدون ست بچار و کیان هر دم میگوید
از سنبلستان گلیان میشود همه بنماید و دل و میشود روانه همه از دل
در عنا و اندر جایی به بین مادر گفت آمده نیست بگو هم کرنا آنچه شوم

پسر گفت وقتی که هم اذن فت عقل کناره گیری و آنچه تو گویی
راست پنداری مادر گفت چیزی که دروغ باشد راست چگونه
تصور باید نمود پسر گفت ترا چگونه نیست محال شود هنوز زبون نیست
و دروغ می اندیشی مادر گفت الحال از همه در گذشتم چیزی که گوی
همان کنم چون نمود مطلب دریافت کنانست بگو نه من و نه پسر
چون تصدیق این پیش دانستی نیست خود بخود است مادر گفت بگو
او بیدلش کن هر چیز برا ما بود هم انکارم و نیست ما هم در بایم پسر
گفت اگرچه هیچگاه مجانس نشده هر ما از پندار و هم نکنند سرور نیست
در یابد اما من ترا میگویم همین تشبیه غاه تری گویند است چون
تری گویند است تر نیز از تری گویند یکی جداست پس یعنی نما جو
کردن چیزی نماند خود بخود است ای مادر هر شش نیست در یافت
آغا جدا جدا میگویند اما همین کافیست مادر گفت از صحبت تو ملاقی حاصل

نه من و نه پسر هست ترسی گو بد است همان وقت پسر چون خورشید
از مشرق طلوع نماید در طلب عمر برآمد راجه این را شنیده در رسید
و پرسید ای لالهٔ من بلای خبر تو آمده‌ام بگو چه حال داری و
چه زاید بلاله گفت نه تو و نه من و نه این پسر یک ترسی گو بد است
لاله گفت این پسر سرمدی از کدام تدبیر را حاصل شده راجه گفت
همین تدبیر است هر من نیستم ترسی گو بد است اگر گو بد است تو گو بد
من گو بدام پس از تدبیر چه گویم از پسر پرسید بگو تو کیستی پسر گفت
من نیستم چه گویم و اگر هستم بگه گویم برهمه گفت ای پسر دو هستی
از صحبت تو و من و راجه در سروپ ولا شدیم پسر گفت ای برهمه
هستید از سروپ کی جدا بودی هر حال رسیدی تو دایاد در خود
و لطف برهمه گفت تا ترسا هر چون لب چ درا گرفته عدم نشود
آمده تو کجا چگونه مختلف شود پسر گفت روپ ترسا بگو لاله گفت
همین ترسا هر خواهش این کم کنم پسر گفت به بین هر بر خاستن
اچها اچها از کجا

اچها از کجا است اگر از دو سلا در یاب از دو هر گردن خواهش در گنگ ما
برهمه گفت از کی که اچها میشود دو سلا پس میگوید پسر گفت سخن
تو لالی هیچ است اگر اچها از ترسی لیس است چه تلا چه مر پسر هر دو
عدم کنی برهمه گفت الحال از بر داشتن اچها در گذشتم اما نیست میشوم
و الیع سلا میکدام پسر گفت اگر در بیابان رفتی خواهشت در الیع ماند
از بیابان رفتن چه فایده ای لاله در الیع باش و نوای ترسی گو بد میان
همین توحید موقوف است لاله گفت میخواهم در صحبت سنتان باشم و برهمه
حاصل عالم پسر گفت در انشرم یکهت دیو گفت برهم سنت میشود در ای همه
سنتان هیچ شغلی ندارند اما چگونه برهم جگ میشود هر راهی به آتش
یک برهم است بیا تا آنجا رویم لاله و راجه و پسر و پسر برهمه در آنجا
رسیدند و دیدند هر میان ساخته میکرد و میگفت هر همه کم است نوای
راه یک سخن از دو سلا همه پرورش میکردند پسر به پدر گفت هر صحبت
سنتان به بین هر میان ساکت تو کم روپ هستی گفت کم از هر میشود

و درکه پی میکنم و همانا گفت کم از کسی میشود سو بر کاش است

پسر بخندید و گفت اینقدر شور چرا انداخته تو بر کاش محیط است با هی

همانا گفت محیط است پسر گفت پس در بودن کرانه لیکن کردن نیست

چون کردن نیست کم کجاست چو اگر بودن او را هست همانا خاموش شد

همه سنتان آغاز کردند ماه بر هم ادم بهر نهه به پسر گفت تو از همه فوق

تر شدی پسر گفت اینچنین دانسته و در آتش بسوزه این پیش و کم

همه رفو نیست از ره فوق و از که کمتر ادم جنگ گفت ای پسر تو نام بودن

بر هم بینم پسر گفت همین اکنون است ره تا حال بودن بر هم می بینی

اگر بر هم است ناظر دو ره ناشه به ادم پیر گفت نام تو ادم پیر از چه است

ادم پیر گفت نام تو چیست پسر گفت نام من شود و بود است ادم پیر

گفت نه شود و بودت چرا میگویند گفت چنانکه نه او دیو بودت میگویند

او را نیز شود و بودت می نامند ادم پیر گفت سرو خود بگو گفت تا حال

ندیدی ادم پیر

۷۸۱ ندیدی ادم پیر سه روز چشم انسته و درآن روز نام نیست ادم پیر

گفت بگو که اینهمه روز از کجا است با از تو جدا است پسر گفت

زبان نیست ره که الحال میگویم و بدون زبان گفتن نیست

ادم پیر گفت پس خاموش شو پسر گفت تو تا حال ادم پیر نشده

بچار نماکه اینقدر سخن که گفته اند چه مگر از زبان گفته ام زبان چه مجال

و الله که سخن گوید ادم پیر شگفته بخندید و گفت هر کسی که مرو

خود را دانسته تو که خود نگفته چو اگر در گفتن نمی آید پسر گفت تو که

پس آنست ره در آن تو که و هم که نیست پس دیگر تو که هست ادم پیر

گفت چرا بگو پسر گفت تو گوش را بردار من زبان را بر میدارم

بی زبان میگویم تو بی گوش بشنو ره ادم پیر نیست فهم همان نر زبان است

ادم پیر گفت چون همه تو ئی مکان تو کجاست پسر گفت بعد چشم

میگوید که جاگر است در چشم و شنوش در گلو و شکفت در دل و نور با سر است

اما در دلم نمی‌آید چرا که در اکثر جاها می‌مانند اما بودن است چه جای
کدام ماند گفت اگر در کتب مکان مقرر نموده شود دیگر مکانها
چه گناه کرده‌اند اما در همه جاها بودن است بلکه اینهم غلط است چون روست
بودن در چه باشد پس تعجب است همه جاها خود و اگر کسی پرسد هم
تو کیستی میگویی من پای کرم و دوزخم اما چه کند هر دو نفس گرفتار است
و اگر کسی بگوید تو چیستی برهم است بجنگ می درآید به اعتقاد گفت
نفس سوم را معلوم نیست گفت در من نفس کجاست هر دو را معلوم لو
میگویید من کرم و دوزخم در سمنا به بین اگر همه شری نگهبان است
چه هر در کرم و دوزخ نیست بهشت همه کس قبول است اما آتوبن
هر دو هر دو دوزخ را منظور دارند گفت اگر ضد نداشته باشد
چرا در جنگ مست میشود دوم گفت چرا جنگ نماند میدانند
هر از آغاز تو رنم باز از بودن گفتش چه مطلب گفت اگر در جاها
بودن دیده است برهم چرا نمی‌گویید اما گفت برهم ندانسته

۱۰ ابهم

۱۹۷ برهم خود است و سوته ظهور دارد از گفتش بیک میشود گفت
اگر سوته هر کارش است پا پیچ چرا میگوید اما گفت بودن
همه کس منظور است آتوبن او را هم خود را پای قرار میدهد چرا هر
شری نارایین در درم و ادرم شسم واقع شده گفت اگر
چیزی او را علاج دریافت بروب کعبه شود قبول ندارد اما است.
گفت در سوته بسده علاج را چه گنجایش بود اگر گفت در همه
بودن اما و ناظر همه مراتب اما سمنا و گهنا ندارم ای
اما ست تو از من ظهور داری اما گفت تو و من نیست هم
جنگ گفت شری نارایین ابهید است اما گفت ای اکیانی
در شری نارایین ابهید ابهید هر دو نیست ای منتری هیچ خاموشی
کردید هر پنج هزار سال گذشت و نیم ساعت نداشتند و باز
بذوق خود گفتند کسی هم با سنا ترک نکند دو روز نبید همچنین است
گفت اگر با سنا نکند لله چیست و اگر کند لله چه شود اما گفت

تا اقامت باشنا چون روپ است و از ترک باشنا تو روپ
میگردد بدون نیاک باشنا تو که هیچ نیست پس این لباس را ترک
دادن واجب آمده پس گفت اگر باشنا ترک نمایم چه کمال
خواهم شد و اگر تمام چه کنم مشوم جده بهرت گفت ای پسر تا حال
ترا گیان حاصل نشده بدون نیاک باشنا هیچگاه راحت میسر نیست
پس گفت روپ راحت بگو هر چیست جده بهرت گفت اگر بگوئی هم
بدون کردار ستنان برورش سخن نماید هیچگونه نیست اول
شر بهره با آتش گیان سوخته لهر ستنان سخن مرا اعتبار نماید
پس گفت راست بگو از کردن پاک مشوم و از نا کردن پلید ام
جده بهرت گفت تا باشنا ترک نشود آئینه دل از زنگار رست
پس گفت درون دل نباشد او چکنه جده بهرت گفت چون دانسته
دل درمن نیست همین دانستن باشنا ترک نما پس گفت اگر دانستم
چه شود و اگر ندانستم چه باشد جده بهرت گفت اگیان چون تاراست
دکی چه خوان

گیان چون خورشید اینقدر تفاوت دارد پس گفت روپ من
از هرده مبراست راجه گفت ای پسر سخنانترا اینقدر تفهیم
مده اگر چیزی دانسته بگو که چیست از گفتن چه فایده پس گفت
ای پدر زمین بهید درشت را که این پسر من است و دیگران گفته اند
از میان بردار هر همین اگیان است در من پدر و پسر نیست جده بهرت
گفت ای راجه از گفتن چرا مانع میشوی این پسر روپ من است آنچه
میگوید بجو میگوید نه دیگری جده بهرت گفت ای پسر از کجا آمده
و کجا خواهی رفت پس گفت از دل نیم و کال مبرا الم پس از جای
آمدن و جای رفتن در من نیست بذاته قایم ام جده بهرت گفت
پس کیستی پسر گفت تو چه دانی هر کس هستم زیرا که نظر در نام
و روپ دوخته و دانسته هم جده بهرت گفت این حجاب را رفع کن
و آنچه را به بین تا بدانی هر کس هستم جده بهرت گفت تو بر همه
هستی چرا که در کسی که این بیچاره باشد بر همه است با خدا اگر
لاحه لد

زینت با بهر همه گفت ای پسر اگر همه جو د بوده است از سیم و او
است سنگ چه حاصل شد پسر گفت زیاده ازین ما حاصل چه باشد
هر دو هم را و هم دانسته شد و الا بر هم چون آشکار شد در همه جا حاضر است
ام است گفت این همه را چه می بینی پسر گفت چشم نیست چه بینم چرا م
نیم اگر چشم گویم سه درجه میشود نظر و ناظر و منظور چون من یک
ام ناظر دیدن کجاست ام است خاموش شد در آن اثنا
شتری برهما بر همین سوار شده و الا شد شتری الشین جلو از شتری برهما
دیده بخشید و گفت ای شتری برهما ببین این جماعه خلقت ترا
از هیچ برداشته اند شتری برهما گفت شمره با فتن ما تو که تر بر
ما همین بود هیچ کم نخواهد شد شتری الشین گفت اینها از قسمت تو هم در
دلگیر اند شتری برهما گفت اگر قسمت خود دانسته اند از سلب خود
اینها بود و چون قسمت او کردند خود کردند من از خود هیچ نکرده ام
رضای من همین است هر چه خود ساز و اند شتری الشین گفت در

در بیت ۹۱۷ لوح نوشتی

۹۱۸ در پیشانی این پسر چه نوشته بود ای گفت ای شتری الشین در بین
نام و روزی نصیب و پیشانی این چه نوشته باشم پسر برخاست
اشنانک دندوت به شتری برهما کرد و گفت ای شتری برهما
سنیاسان تعجب خواهند کرد که آنچه در سی را بدندوت
رسیده چکار است اما من ترا از هیچ میها بوت و من و جت و راهکار
دندوت کرده ام شتری برهما گفت که بد بار نزد خود نگاه داشته
آخر اینه ور دندوت بود پسر گفت دندوت نزد بد کرده ام
اگر بد نباشد چگونه تمام شتری برهما گفت بعد از بدست حیرت
آمده هستی پسر در آن حالی شد در آن وقت مرج پسر شتری برهما
در رسید و از پدر سوال کرد راست بگو ترا شتری برهما چرا میگویند
که ام عضو تو شتری برهما نام یافته برهما گفت همه عضو از مینت
چگونه در هر باب مرج گفت میخواهم هر سه را در قید آرم
چرا که در هنگام کردن سنند یا هر طرف بر زبان میشود فکری

نشان بده که از آن من بالا بود شود تری بر جا گفت وقتی
گویم تو کیستی تا خود را بدانی گفته من بالا بود نشود مردم
میگویند که از جوک من در قید می آید اما دروغ است
تا مدامیکه در جوک قیام دارد من در قید است چون
از جوک فرود آمد باز هر طرف پریشان میشود مریخ گفت
خود را نمیدانم چرا که در سکلپ و بکلپ آشفته ام و
سکلپ و بکلپ هم شعار مست ترک نشود در آنجا چگونه
تسخیر نمایم و اگر خود را بدانستم برای قید نفس از تو می
پرسیدم تری بر جا گفت ذوق ترا وقتی گویم که گوئی
نام و روپ در من نیست اما از بیرون مگو از ته دل
بگو من چه هستم چون از باطن ترا تسخیر شد پیش فکر برو
خود بر تو عیان خواهد شد چرا که همین شریر انسان در آنجا
پرده است و همه عالم که می بینی در نام و روپ تسخیر کرده اند

ازان سبب

ازان سبب بسروپ خود واصل نشده میشوند و گرفته
اند همین پندار حجاب است مریخ گفت ای تری بر جا
اگر شریر است خود است و اگر شریر نباشد خود کجاست
و که گوید که خود است تری بر جا گفت وقتی که وجود
از پا افتد تمامی اعضا ثابت میباشد اگر قیام باطن از شریر
نباشد پس در آنحالت چرا حرکت نمی نماید مریخ در دهان گفت
و از قوت جوک در همه اعضا درونی و بیرونی خود سیر کرده دید
همه صدی اند به بر جا گفت من شریر نیستم بگو که کیستم تری بر جا
گفت هوش از من جسروپ تو پر تو آشکار کنم از چیزیکه همه اعضا
را دیدی و جدا انگاشتی همان روپ تست مریخ در آنحال بیخود شد
و تری بر جا گفت که از صحبت شما همه سرا سر برکت است سروپ
را دانستم تری لش گفت ای تری بر جا این سر را بزودی

در بروب وارد و ساخته سمتان هیچو عکسه خری بر نهاجت کفت
طرفی سمتان بسیار است از راهی که خواهند مطالب عطلب
رسانند دران وقت جی نام راخس آمده وارد شد
وکفت همه را میخورم و خود میشوم او را دیده همه خاموش شدند
آدم بت کفت ناخورده چشه واکر بخوری چه شوی راخس کفت
نمیدانستم که کسی سخن مرا شنوده است اما دیدم که تو بودی راخس
نزد پسر آمده وکفت ای پسر ترا بخورم پسر کفت تو کرا میخوری
اینهمه اعضا که می بینی از گوشت خود را خود بخور واکر کسی
خواهد عضوهای خود را خود خورد هیچکس مانع نباید راخس کفت
هیچکس نمیخورم که ترا و خود را بخورم و خود شوم پسر کفت اکر هرچه
خواهی خود بسه درجه مهم شد و من آدم زالم راخس کفت
ای پسر نام تو چیست کفت من از شهر نولم پسر کفت نام من سوراست
سورات را کویند که از ظهور خود مظهر باشد راخس کفت
درجنری ظهور

۸۳
درجنری ظهور میشود پس آن کدام مقام است که در وظهور
کرده پسر کفت خود ظهور و خود مظهرم راخس کفت بکو من
کیستم پسر کفت منم ای راخس جنری دیکر هم بکو که در اینجا آدم
و راخس نباشد راخس کفت و در من سخنها زیب پسر کفت
تو از شهر منی تری بر نهاجا هم رخ کفت ای پسر نظر کن که راخس چه میکوید
در آنوقت تری تو آمده وارد شد چکونه تو او هم بکیان
روب ترشل در دست و در جا کنک و در پیشانی ماه و
در آستین مارها آمده وکفت ای راخس ترا میکشم بکوی
راخس کفت من شوم تری تو کفت پس میکشم راخس کفت
ای تو در همه اعضا خود به بین که تو هست یا غیری تو کفت
نه تو و نه راخس یک منم و روی لبوی نداکه کرد و کفت ترا
بهم میکنم به نه تو ول میکنم نداکه کفت من جهل ها
سوخته خود شو شده لم بعنی ترکش ها یا بلا نا بود خسه بر دست

پیوسته‌ام شیخ گفت از بیرون مگو و الا با هم خواهیم بود
ندا آمد که گفت چه گویم ندا آمد که از دیدار تو سوختم تو انتها خیالی
هستی به بین اگر درون و برون باشد با هم نما و الا بدانکه اگر
شور و ست شیخ گفت اگر ندا آمد که با هم شد باقی چه ماند
گفت ندا آمد که با هم شد و باقی بماند شیخ گفت وجود تو هست خالی
این نسخه را ترک نخواهی کرد چون در آنکه پیوستی از هر اصل
همه دیده تا خلاص شدی آفرین بر گفت دیده ...
تمام صورت حاصل شد و به دیدار خود واصل گشتی تو از هم
در گذشته روی به تبریزی آوردی رسیده تو گیستی تبریزی لیکن گفت
چیزیکه تو ای تبریزی شیخ گفت اگر رو نمی‌بینی بیا و هم ...
تبریزی گفت اگر جدا باشی در بغل گیرم شیخ گفت تا حال
وصل جدای نرفته میدانی در ... دل ما هست
دیده خود هستی و اگر دل دیده تا دانی تبریزی لیکن گفت

ندا آمد که

تا توی دل هم هست

تا توی دل هم هست چون تو نباشی دل که گوید پس دل هم ۱۴۸
تو شیخ اگر منم تو آنی ... شیخ گفت چگویم عالم از تو موجود
شده چون بگوئی بینم در تو چیزی هست خود بخودی از اصل خ گفت
تبریزی لیکن تبریزی شیخ ... بحرف منم تبریزی لیکن گفت
به جگر حکم کنم که سر ترا از تن جدا سازد چرا که بی ادب و لقمه
شدی را خس گفت من سر خود بدست خویش بریده‌ام
باز از بریدن چه و نوا است ای تبریزی لیکن من سر بریده‌ام
بگو در تو سر بریده هست با تو تبریزی لیکن گفت سر بریده محض کفش است
چرا که از تیغ تیز ... یافته و هر تیغ تیز از ...
گرفته و ... از هر کرت نمودار گشته و هر کرت از نور ...
... یافته پس یک نور که ترا خبر است بگو سر بریدگی است
را خس گفت قوم ... نور بودند و الا شما هر سه دیده تا
... بدست آوردن اگر ... عالم ...

واز کسی بیم نداریم از آغاز هر یک و هر نه گشت با هیچکس چنین
ندانست که سوته هر کار نشست کی سوته را ترک نموده فکر
خیر بدل نقش بسته شد پس او را چگونه گشته ای تری باش
قاتل مرا چرا کشته تری اش گفت نه کسی را کشته ام و نه کسی
از من کشته شده زیرا که اگر حباب از دریا برخواست
باز در و وصل شد چه کشته شد و که گشت پس همه بگویید
در آغاز انجام همین است **حکایت ماهیان با جوکی و هم حالت**
در دشت جمنا ماهیان باهم یک بجا میبودند در آن
میان ماکر نام ماهی کلان بود آغاز نهایت هر دو هم کمال بیاه
چگونه آسیب نمی رساند چرا که دست تصرف او از ماهی
چون خود حریص لقمه ایم از آن گرفتار ایم ماکر گفت همین حرص
شر بیر دماری کمال است ازین چگونه خلاص شوم ماهی نیما نام — شربیر دماری
شربیر دماری را میدانید که کیست ماکر گفت آنکه شربیر دماری
الکا جوجی نام

آنرا جوجی نامند ماهی گفت روپ جیو چیست ماکر گفت ماه
روپ جیو ندیده ام که سیاه است یا سفید اگر روپ او علی
نام هر و چگونه نهادی گفت شنیده میگویم ماهی گفت پس
خاموش شو و لب بگو که این وجود را حواله قسمت نموده
آنچه از فعل نیک و بد باین ها ید کرد خورسند باشد و روح که
جوهری است صحیح با آن آرام گرفتن هر گاه که تن را حواله
قسمت نمودی و روح از جوهر صحیح ندانستی همان بند کال
از نسبت خود کشتی من که این تن منم به کردن جان پیچیده ها
هر بنده خواهد شد ماکر گفت ای ماهی جدا ندانستی روح از ها
جسم چگونه بفعل انجامد چرا که از دیرگاه باین گرفتارم یک
مرتبه این حالت عظمی چگونه بدست آید ماهی گفت اگر چه فارغ
آنچه تو میگویی هیچ است اما در گفتن کل و بالیدن بدست

فرصت میخواهد و درساخت او سنجانه لب گشودن هم نخواهد
انگاه بنیاد جسم بود رطه اهنکار است چون اهنکار معدوم گشت
خود بخود اعانت ماکر گفت ای ماهی اهنکار خودی کی گوید که
منم خود هرگاه خود رفت روح یکه مهمل است وجسم راکه جدا دانست
ماهی بخندید و گفت در همین اهنکار است نادانی بودن چون اهنکار
نادانیست اهنکار کجاست ماکر گفت ای ماهی سخن دور از فهم میگوی
خود را کی دانم و نادانی گوئیم مطلب ازین حجت در همین بودند
جادی دام بدریا انداخت ماهی گفت ای ماکر الحال فانیی
جسم آمده و لیکن نه بکوی اهنکار عالم فکری بودن شری بهگوان
شری بهگوان همت بیا تا ماهر دم از انجا ان شری وارسته رو به
شری بهگوان آریم ماکر گفت هم آمده بر سر نهاده و توبه پناه
میدهی لیکن شری بهگوان را بوزن میگویند هرگاه بودن است

خود بهگوان

خود بهگوان است اگر خود هست درین هم روم چراکه هر جزین یعنی ۹۹
درون و برون اوست و هرگاه که درون و برون محیط شود ماهی کجا
و جادوکه دلم بجز داین گفت و در هر وب لبن شنید جادو سامع سخن
ماکر بود چون مژده را بگوش کرد دلم بر زمین افکند و از ماکر سوال
کرد در سخنان تو اثر به جان بخش حاصل گردیده و از گفتن تو
در گذشته لم باری خبری ر بدل نماید ماکر گفت ای جادو کرا
همگیری هم ماهی هی کمال نیست ادم ته اعاسب محض ظلمان بخود
تخیل کرده هم من جادم قیاس نماکه تو جادو کجایی اگر جسم ظاهر
دیده هم من جادم انرا باطل دان چرا جسم از عناصر است
و اگر نظر بر باطن خود را جادو قرار داده در باطن کجا جادو کجا ماهی
چراکه باطن از شمار منوقات وارسته است جادو از استماع این قول
جان تازه یافته از طریق جادوی انحراف ورزیده و دلم بو(؟)
از ماهی خالص حقیقت مقام خویش فایز گشت و مرتبه عالی رسید

خوک آمده حاضر شد و گفت ای ماکر به باس در حق نب ورق
او نیک شنبه میخوام اگر تو خواهی در نوکه بحال کرد و او نیک روز چهار
ماکر گفت من چنین از این حال را بریده لیم الحال شعبه باس بلد
مستنبه تا این سخن زرنگار را مند اشنه لیم باری بگو
اوستکار را اگر را گوینده خوک گفت اوستکار آنرا گوینده از آن
شد دیوه با الظهور آمده یک سانک شری لیس و دوم از این
شری بر جانب و سوم با حسن در شری رود است ماکر گفت ای
اغاز را کو داشته به تلاشه چرا کر قمار باید شد خوک گفت ای
وقتی نامده در دو بیت لیس اینهم اوستکار است ماکر گفت
این هر دو از حق الظهور بافته خوک گفت لیس سخن من راست شد
چرا هر یک از بیت و چهار بیت و سوم تو لیس اوستکار است
غایب اغاز نهاد در لی خوک سخن می گوش دار در شد پر نو
نامه بر نوا از برکت الظهور آمده و الله برکت است

تو بیرام لیس چگونه اوستکار و چهار عالم لیس نیکار حرست ما ۸۱
خوک نخند به گفت در سخن من راست شد در اوستکار است
چرا که اگر تو در شنبه شر بری تلاشه بکار رفت چرا در دین پی تلاشه
نمیتو ناظر و نظر منظور لیس بر نوشت ماهی خاموش شد نیک
آمده گفت در بد من بر هاو لیس و رود در کار در انها
برکت گوینده نیکی بس کال نصیب و من یک آمده بر گوب لیم
خوک گفت روب آغاز صیب نیک گفت نام و روب از
آغاز الظهور آمده آغاز و یک از روب انتیب است خوک گفت
لیس سخن من راست یک نام و دوم روب و سوم آغاز لیس اوستکار است
نیک گفت اوستکار محض گفتن است الا ام نه است چرا که میگوینده
هر از اوستکار تلاشه گشته لیس آن تلاشه ام نه است چرا ام اگر
بجانست نیک و بد استقامت دارد در آنها ترکیب گوینده نهجیان

گفت وزیر و تمام شب هر یکی سخت بگو آدم کار کجاست خوک

خاموش شد ماهی گفت ای سنگ تو همیشه خون مردم میخوری

همراه تو صحبت نمودن مناسب نیست سنگ گفت ای ماهی من

بیجان خون مردم هر وکارک نیست ودن خون وکارک کلام

بودای آئنه تولم بید وقت بد واین بدر اگر هیچ نیخابد بیجان سا

میخورم و اگر کوبی هر همراه تو سیما نمودن مناسب نیست و بودای

خود ندیده لم پس همراه من منحکس سیما نمودن نمیخاید میکار [illegible]

مکهو آمده واو شد گفت تا تنش جهت اند زبان سو مضبوط گرفته

سلسله رسیدن بمحل تو روب دشوار است سنگ گفت ای

مکهو درتنش جهت آغا پور است بگو کلام جهت سو مضبوط باید گرفت

مکهو نخندید و گفت ای سنگ هرگاه آغا است تنش جهت کجاست

---

۱۸۸ حین برای بهایی چکوم هر تنش جو گرفته در سروب لیس شوید

شخص بانجا رسید بر اثر منیری گفت ای منیری تو هم خوک شو

با ماهی شو با سنگ شو منیری گفت چه شوم هر این وان در سب

خود بخود لم تمام شد منیری تنش پوران انجام یافت ۱۵

هر شخص [illegible] در اه و کاک منده کمر [illegible] سکس گفت [illegible]

[illegible]

۱۸۸

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]